

# کتاب دوست من

شاهکار

آنا تول فرانس

« نویسنده بزرگ فرانسوی »



ترجمه : شریفی

حق چاپ محفوظ

بها ۴۵ ریال

صد کتاب از صد نویسنده بزرگ دنیا

# کتاب دوست من

شامکار

آنا تول فرانس

نویسنده و فیلسوف بزرگ فرانسوی

ترجمه

مصطفی - سادات شریفی

حق چاپ و اقتباس محفوظ و مخصوص « کانون معرفت » است

صد کتاب از صد نویسنده

بزرگ دنیا

شماره

۱۷

ناشر

کانون معرفت

« ناشر بهترین کتابها »

تهران - اول لاله زار

چاپ نقش جهان



۳۱ دسامبر ۱۸۸۰

درمیان شاهراه زندگی ...

این شعر که دانت (۱) شاعر ایتالیائی با آن اولین نغمه کمندی خدائی را آغاز می کند امروز عصر شاید برای صدمین مرتبه بخاطر من آمده ولی برای نخستین بار مرا متأثر ساخته .

با چه میل و لذتی آنرا از خاطر می گذرانم و چقدر آنرا با حرات و پر مغز می یابم ! آری با این تأثرات شدید است که میتوانیم افکار خود را مقایسه و تطبیق نمایم . هنگامیکه آفتاب پیر و فروت اولین سال قرن چهاردهم را اعلام کرد دانت بنقطه از عمر رسیده بود که منم بنوبه خود بهمان نقطه رسیده ام . اکنون من در میان جاده زندگی هستم (۲) ولی بشرطیکه این راه

---

۱ - Dante شاعر شهیر ایتالیائی موادش فلورانس (۱۲۶۵-۱۳۲۱) سیاستمداری بزرگ بوده و ما مورثهای مهم سیاسی با او گذار شده. شهرتش در اثر مجموعه آثاری است بنام « کمندی خدائی » که بواسطه آن پیدر شهر ایتالیا ملقب شده. کمندی خدائی شامل سه قسمت. بهشت ، برزخ و دوزخ است.

۲ - آناتول فرانس در سال ۱۸۸۵ در سن ۴۱ سالگی دست بنگارش این کتاب زده و چنانچه ملاحظه می شود این سال را نیمه عمر خود دانسته با توجه باینکه نویسنده مزبور در سال ۱۹۲۴ در سن هشتاد سالگی چشم از دنیا بسته میتوان گفت پیشگوئی او مقرون بحقیقت گردیده است .

مترجم این اوراق نظیر این نظریه و طرز فکر را در آثار مصطفی لطفی منقلوطی دیده است زیرا او هم در یکی از مقالات النظرات تحت عنوان (چهل سالگی) این سال را نیمه عمر دانسته و همانطور که آناتول فرانس میگوید: اکنون من در میان جاده زندگی هستم... او میگوید: امروز من بر فراز کوه زندگی رسیده ام و موقع آنست که از جانب دیگرش سرازیر شوم معلوم نیست بآرامی بردامنه اش خواهم رسید یا در میان راه پایم لغزیده و به نشیبش خواهم افتاد....

برای همه یکسان باشد و به پیری منتهی گردد .  
 خدای من! از بیست سال پیش میدانستم که روزی باید باین نقطه برسم.  
 من این نکته را میدانستم اما احساس نمی‌کردم زیرا در آنوقت همانطور که  
 براه شیکاگو فکر می‌نمودم درباره زندگی نیز می‌اندیشیدم. حالا که از پشته‌ها  
 و تپه‌ها عبور کرده و گذشته‌ام سررا بعقب برمیگردانم تا با يك نگاه تمام  
 مسافتی را که اینقدر زود پیموده‌ام ببوسم. شعر شاعر فلورانس مرا در این رؤیا  
 مستغرق ساخته و ادا می‌کنند که شب رادر کنار آتش گذرانده و اشباهی را  
 به حرکت در آوردم .

افسوس که اموات خیلی چابک و سبکبال هستند ! تجدید خاطرات  
 گذشته لذت بخش و شیرین است . سکوت شب انسانرا باندیشه درباره  
 این خاطرات دعوت میکند و آرامش روح امواتی را که طبیعتاً گریز پا و  
 فراری هستند و سایه و انزوایی را می‌طلبند که بیایند و در گردش دوستان  
 بازمانده خود سخنانی بگویند تسکین‌میدهد . پرده جلونجره‌ها کشیده شد  
 و پرده پرچین در بها بروی قالی آویزان گردیده تنها یکدرب نیم باز است  
 و در گوشه آن چشمان من مانند معمول مشغول گردش و جستجو میباشند . از  
 آن درب نوری پرا انعکاس خارج میشود و نفسهایی هم آهنگ و ملایم بگوش  
 میرسد و لای نمیتوان تشخیص داد که این صدا نفس مادر است یا از آن  
 بچه‌ها میباشند .

بخواید ، عزیزان من ، بخواید!

در میان راه زندگی . . .

در کنار آتشی که رو بخاموشی میرود بفکر و اندیشه مشغولم . این  
 کلبه خانوادگی با اطاقش که در آنجا شمع لوزان میدرخشید و در میان آن این  
 نفسهای پاک منتشر میشود میخانه منزوی و متروکی است که بر روی جاده  
 بزرگی که من تا کنون نمی‌از آنرا پیموده‌ام بنا شده .

بخواید عزیزان ، فردا عزیمت می‌کنیم !

فردا ! یکوقت این کلمه برای من محتوی زیبا ترین سحر و افسونها  
 بود . در حال تلفظ این کلمه صدوری ناشناس و زیبا را میدیدم که با انگشت  
 بمن اشاره نموده و آهسته بمن می‌گویند «بیا» . در آن اوقات من زندگی را

ز یاد دوست داشته و مانند یک دوست با او اعتماد کامل داشتم و خیال نمی‌کردم که او در عین حال اینکه بیرحم و ستمکار است بکروز بامن بخشونت رفتار نماید .

نه من او را متهم نمی‌کنم زیرا زخمها و جراحاتی را که بقلب دیگران وارد آورده در حق من روا نداشته و بعضی اوقات هم مرا مورد ملاحظت و نوازش قرار داده ؛ راستی روزگار چقدر بی‌قید و بی‌اعتناست ؛ در قبال آنچه دنیا از من گرفته یا از دادن آن امتناع ورزیده گنجینه‌هایی بن داده که آمال و آرزوهای من در برابر آنها مانند خاکستر ناچیز بوده با اینحال من امیدواری خود را از کف داده و بدون اینکه احساسات ترس آور و اندوه بار را ظاهر سازم نمیتوانم کلمه «فردا» را بشنوم .

من دیگر اعتمادی بدوست قدیمی خود که زندگی است ندارم . ولی هنوز او را دوست دارم و تا هنگامیکه به بینم انوار آسمانش روی سه پیشانی سفید میدرخشید ، آری روی سه پیشانی محبوب و عزیز خواهم گفت که زندگی زیباست و او را تقدیس می‌نمایم .

چند ساعت است که همه چیز مرا متعجب می‌سازد . در این ساعات همه چیز در من لرزشی شکفت آور ایجاد مینماید . در اینحال باین فکر می‌افتم که حافظه قدرت عجیبی است و نیروی احضار گذشته هم مانند قوه دیدار آینده عظیم و حیرت آور است .

آنهم مثل خاطره عالی و ممتاز است . شب ساکت و آرام است . من هیزمها را در بخاری جمع نموده آتش نیم خاموش را روشن میکنم . بخواهید عزیزانم ، بخواهید ؛

من بدینوسیله خاطرات کودکی خود را مینویسم و این بخاطر شما سه نفر است .

## فتوحات اولیه

### هو جودات عجیب

آنهایکه میگویند که از سالهای اولیه کودکیشان چیزی بخاطر نمی آورند مرا خیلی متعجب میسازند زیرا من بسهم خود خاطرات شیرین ولذت بخشی از دوره کودکی حفظ کرده‌ام. صحیح است که این خاطرات تصاویر واحد و منفردی هستند با اینحال باید دانست که جز باتالو و درخشندگی و در محیطی مبهم و اسرار آمیز از یکدیگر جدا نمیشوند. من هر چند از پیری دور باشم خاطرات لذت بخشی را که از گذشته خیلی عمیق برایم حکایت می کند دوست میدارم و در اینحال می بینم که دنیا در مسیر تجدد عالی خود پیش میرود و خوب شدن را بارنگهای فریبنده و تازه میآراید. اگر من يك آدم وحشی و دور از تمدنی بودم دنیا را هم مثل خود جوان و کمال می دیدم ولی بدبختی من در این است که وحشی نیستم و خیلی کتابها راجع بقدمت زمین و مبداء انواع مطالعه نموده‌ام. من باهوس و تاییل شدیدی کم عمری اشخاص را با عمر دراز نژادها مقایسه میکنم و بر اثر آن می بینی مدت زیادی نیست که بستر من در گالری در میان يك اطاق بزرگ مهمانخانه قدیمی و متروکی که بعدها خراب شده و جای خود را بدرس هنرهای زیبا داده گسترده شده بود. در این هتل بزرگ پدرم که طبیعی محبوب، کلکسیونوری بزرگ و مردی حریص بفهم اسرار طبیعی بود سکونت داشت. که می گوید بچهها حافظه ندارند؟ هنوز آن اطاق در نظر من مجسم است. هنوز کاغذهای سبز گل‌بته دار و تصویر قشنگی را که بعدها فهمیدم از پل و ویرژینی است (۱) در آن اطاق می بینم.

۱ - پل و ویرژینی زمان معروفی است از برناردن دوسن پیر نویسنده فرانسوی که در سال ۱۷۸۷ نگارش یافته و عشقی پاك و صادقانه را در آغوش طبیعت نشان میدهد.

ویرژینی و پل دستهای یکدیگر را گرفته و از کنار رودخانه سیاه میگذشتند راستی در این اطاق اتفاقات و حوادث فوق العاده برای من روی داده.

همانطور که یاد آور شدم بستر کوچک من همه روز در گوشه گالری افتاده و شبها مادرم آنرا در وسط اطاق می انداخت برای اینکه بخودش نزدیک باشم. پرده های اطاق مرا بو حشت و شگفتی می افکند. خوابانیدن من کار ساده نبود زیرا عجز و الحاح و اشک و بوسه فراوان لازم داشت. این همه زحمت هم کافی نبود زیرا یکتای پیراهن مثل خرگوشی جست و خیز نموده و فرار میکردم. مادرم مرا از زیر مبلها گرفته و در بستر من می خوابانید و این حرکات باعث تفریح و مسرت خاطر من بود.

بزحمت خوابیده بودم که هیا کلی ناشناس و اشباحی بیگانه پیرامون من شروع بدفیله میکردند. بینی هائی شبیه بمنقار لکک داشتند. با سیلپهائی که مثل پشته های خار بالا آمده و شکم های پیش آمده، سانهائی مثل پای خروس و چشمانی گرد در میان گونه ها نیمرخ خود را بمن نشان داده و دائماً می چرخیدند. این موجودات افزارهائی مانند جاروب، بروس، گیتار و سرنک و آلات مجهول و عجیب دیگری با خود همراه داشتند. این وضع خیلی زشت و بد ترکیب بودند و سزاوار نبود خود را بمن نشان بدهند. معذالك باید اعتراف کرد که آنها بدون سرو صدای در امتداد دیوار رفت و آمد داشتند و هیچ يك از آنها حتی نفر آخرین و کوچکتر از همه نیز که سازی در عقبش آویزان بود قدمی بطرف بستر من پیش نمی آمد. مثل اینکه قوه مرموزی آنها را بطرف دیوار جلب مینکرد و بدون اینکه حجم و ضخامت قابل ذکری را از خود نشان بدهند در امتداد آن میلفزیدند. این موضوع مرا کمی اطمینان میداد ولی باز بیدار میماندم زیرا تصدیق میکنید که با اینگونه مصاحبین خواب بچشم انسان نمیرود. من چشمانم را کاملاً باز نگاه میداشتم و با این حال (این هم تعجب آور است) ناگهان خود را در اطاقی پر از آفتاب میدیدم که جز مادرم بارو بدشامبر پشت گلی دیگری در آنجا وجود نداشت و نمیدانستم چطور شب و این همه موجودات عجیب از آنجا رخت بر بسته اند. مادرم با خنده میگفت « این چه خوابی است که تو میروی! » و بعقیده اومیایست من یک نفر علاقمند کامل بخواب باشم.



دیروز هنگام تفریح در ساحل رودخانه درد کان پک کاسب تصویر فروش دفترپاره و مضحکی که متضمن آثار قلمی ظریف ، بادوام و کمیاب لورن - کالو (۱) بود مشاهده کردم . دردوره طفولیتیم یکی از کاسبهای مهر و استامپ و تصویر فروش بنام ننه مینیو که در همسایگی ما بود درود یوارد کان خود را از این گونه تصاویر آرایش میداد و من همه روزه آنها را تماشا میکردم . و در مواقعی که بتفریح میرفتم یا مراجعت میکردم چشمان خود را از مشاهده این آثار عجیب متلذذ و بهره مند می ساختم . همچنین هنگامی که در گالری منزل در بستر کوچولوی خود دراز کشیده بودم این آثار را بدون اینکه استعداد و روحیه تجزیه و تحلیلشانرا داشته باشم پیش خود مجسم میدیدم . ای آثار عظیم و سحر آمیز ژاک کالو !

دفترچه ساده و مختصری را که ورق میزدم در من یکدنیای از بین رفته و فراموش شده رازنده میکرد و احساس مینمودم رایحه معطری در قلبم تولید میشود که در میان آن سایه های عزیز و محبوبی جا دارند .

### خانم سفیدپوش

در آن اوقات دو نفر خانم در همان منزلی که ما بودیم سکونت داشتند یکی از آنها ملبس بجامه سفید و دیگری سیاه پوش بود . درباره جوانی آنها سوالی از من نکنید زیرا این موضوع خارج از حد ادراک من بود ولی همینقدر میدانم که آنها ظاهر خوبی داشته و هر گونه ظرافتی را دارا بودند . مادرم که همه روز را مشغول کار بود و همسایگی با اشخاص را دوست نمیداشت هرگز پیش آنها نمیرفت ولی من در عوض اغلب نزد آنها میرفتم و این رفت و آمد بیشتر در موقع چیز خوردن بود زیرا خانم سیاه پوش بمن نان قندی میداد و باین ترتیب من تنها از ایشان ملاقات میکردم . و برای این کار مجبور بودم از حیاط منزل عبور نمایم . مادرم که از پنجره مراقب بود وقتی مدت مدیدی میگذشت و من فراموش میکردم درشکه چی که اسبها بشرا در اصطبل مجاور تیمار میکند تماشا نمایم دستشرا بشیشه میزد تا مرا متوجه سازد .

---

Loorrain Callot نقاش منظره ساز فرانسوی (۱۶۸۲-۱۶۰۰)

Jacques Callot نقاش و گراور ساز فرانسوی (۱۶۲۵-۱۵۹۲)

بالارفتن از بلکان عمارت بانزده های آهنی که پله هایش برای ساق پای کوچولوی من ساخته نشده کارمشکلی بود ولی وقتی وارد اطاق خانمها میشدم مزد این همه زحتم را دریافت میداشتم زیرا در آنجا هزارها چیز پیدا میشد که مرا سرگرم و مشغول میساخت ولی هیچ چیز بخوبی در مجسمه بارفطنی که طرفین ساعت روی بخاری قرار داشت نبود. آنها هم سر خود را از تکان داده و زبانشان را بیرون می آورند. وقتی فهمیدم این مجسمه ها را از چین آورده اند تصمیم گرفتم مسافرتی بآن سرزمین بکنم و فقط اشکال در این بود که پرستارم مرا بآنجا هدایت نماید من اطمینان یافته بودم که چین در طاق نصرتهاست ولی هیچ وسیله پیدا نمی کردم که خود را بآنجا برسانم. همچنین در اطاق خانمها فرش قالی گل دار خوش نقشی بود که بالذتی هرچه تمامتر روی آن گردش میکردم، دیگر کاناپه نرم و عمیقی بود که بعضی اوقات آنرا بشکل کشتی گاهی بوضع اسب و زمانی بصورت درشکه در می آوردم. خانم سیاه پوش که تصور میکنم هیکل کمی چاقی داشت خیلی مهربان بود و هرگز بمن غرغر نمی کرد. خانم سفید پوش اگرچه گاهی خشونت و بی حوصلگی بخرج میداد اما لبخندهای قشنگی بر لب داشت! ما هر سه نفرزندگانی خوبی داشتیم و من فکر میکردم جز من کس دیگری در اطاق مجسمه ها نخواهد آمد وقتی این نظر را بخانم سفید پوش اظهار کردم کمی مرا مسخره نمود اما چون اصرار کردم خود را متقاعد نشان داد و قول داد که همینطور خواهد بود.

با اینکه این وعده را داد معینا یکروز آقائی را دیدم که روی کاناپه ام نشسته پایهای خود را روی فرش قالیم گذاشته و با یک حال پر کبر و غرور باخانم های من صحبت میکند. مکتوبی هم بآنها داد که پس از خواندن باو مسترد داشتند. این موضوع مورد پسند من نبود و چون تشنه شده بودم شربت می خواستم که با آن عطش خود را فرو بنشانم. نظرهای نازمه متوجه من شده بود. آخر الامر آقائنگاهی بروی من افکند.

خانم سیاه پوش گفت « این همسایه کوچولوی ماست.

- آقا جواب داد این بچه فرزند منحصر بفرد مادرش میباشد این جور

– خانم سفید پوش گفت همینطور است که میگوئید ولی از کجا این موضوع را درك کردید ؟

– آقا گفت چون قیافه يك بچه لوس را دارد بعلاوه تاحدی هم فضول و بی تربیت است . و در این حال چشمانش را مثل درب بزرگی بروی من باز کرد .

شاید برای این بود که مرا بهتر ببیند. من نمیخواهم از استعداد خود تعریف کنم ولی پس از مکالمه آنها بخوبی درك کردم که خانم سفید پوش شوهری دارد که مدتی در ممالک دور دست بوده و تازه وارد از او مکتوبی آورده که آنها از او تشکر نموده و ضمناً از اینکه سکرتر (۱) اول سفارتخانه شده است باو تبریک میگویند . هیچیک از این موضوعات مرا خوشحال نکرد و هنگامی که میخواستم اطلاق را ترك گویم ب فکر اینکه آنها را تنبیهی کرده باشم نگذاشتم خانم سفید پوش مرا ببوسد .

آنروز ظهر موقع نهار از پدرم پرسیدم سکرتر یعنی چه ؟ پدرم جوابی بمن نداد ولی مادرم گفت سکرتر میز کوچکی است که روی آن کاغذ می نویسند . فهمیدی چه می گویم ؟ شب را نیز خوابیدم و موجودات عجیبی بایک چشم که در وسط گونه داشتند اطراف بستر من شروع بدفیله نمودند و بیش از همیشه بروی من نهن کجی می کردند .

اگر تصور کنید که دو روز بعد باقائی که پیش خانم سفید پوش شناخته بودم فکرمی کردم اشتباه مینمایند زیرا از صمیم قلب او را فراموش کرده و فکرش را از لوح دل زدوده بودم ولی او بعدی جرأت و جسارت داشت که باز از دو رفیقه من دیدن کرد و این دیدار نمیدانم ده روز یا ده سال پس از ملاقات اولی بود حالا میفهمیم که دوروز پیش نبوده تعجب در این بود که این آقا جای مرا هم اشغال کرد . ایندفعه خوب در او مطالعه نمودم و هیچ چیز را در او مطبوع و جالب نیافتم . موهای خیلی براق ، سیبهای سیاه ، شقیقه های سیاه ، چانه

---

۱ – سکرتر در زبان فرانسه بمعنی منشی و دیپرو و همچنین بمعنی میز تحریر است چون در اینجا در هر دو معنی استعمال شده ناچار عین کلمه سکرتر را استعمال نمودیم .

گودافتاده قد موزون و لباسهای شیکی داشت بالاتر از همه اینها قیافه پرنخوت و غرور او بود. از کابینه وزیر خارجه، پیسهای تأثر، مدها و کتابهای جدید سواره ها و بالهائی که در آنجا این خانمها را ببوده جستجو کرده بود صحبت می نمود آنها نیز کاملاً به حرفش گوش میدادند شاید واقعاً هم این مکالمات شنیدنی بود. ولی آیا او هم نمی توانست مثل خانم سیاه پوش برای من از کوههای آب نبات ورودخانه های لیموناد صحبت نماید؟

وقتی او از منزل بیرون رفت خانم سیاه پوش اظهار داشت آدم خوشکلی است .

من گفتم پیرو زشت است. این حرف خانم سفید پوش را خیلی خندانید هر چند بعقیده من هیچ خنده آور نبود. او با از هر چه من می گفتم می خندید یا به حرفم گوش نمیداد. خانم سفید پوش این دو عیب را داشت بدون اینکه عیب سومش را که باعث دلتنگی و ملال من بود بشمارم: اغلب گریه میکرد. مادرم بمن گفته بود که اشخاص بزرگ گریه نمیکنند. آه علتش این بود که او مثل من خانم سفید پوش را که بیک طرف صندلی تکیه داده با مکتوبی گشوده بروی زانوهای و سری برگشته و دستمالی روی چشمها ندیده بود این نامه (که امروز آنرا بعنوان مکتوبی بی نام و نشان منتشر میکنم) باعث پریشانی شدید او شد این موضوع مایه تأسف است زیرا بجای آن میتوانست بخندد! این دو ملاقات این را در من ایجاد کرد که راجع باز دواج از او پرسشی نمایم. می گفت شوهر بزرگی در چین دارد و شوهر کوچکی هم در ساحل مالا که (۱) خواهد داشت. این قرار میان من و خانم سفید پوش گذاشته شد و او بیک نان قندی بمن داد.

آقا شقیقه سیاه اغلب با آنجا مراجع میگردید که خانم سفید پوش قول میداد که سفارش خواهد داد چند ماهی آبیرونک و یک تور ماهیگیری برای صید آنها از چین برای من بیاورند او ورود خود را اطلاع داد پذیرفته شد. با وضعی که ما دو نفر یکدیگر را نگاه می کردیم معلوم شد هیچکدام یکدیگر را دوست نمی داریم. خانم سفید پوش باو گفت که عمه اش (منظورش خانم سیاه پوش بود) رفته برای مجسمه ها چیزی بخرد. من دو مجسمه را روی بخاری

---

۱ - Quai Malaquais اناتول فرانس در ساحل رود سن و قسمتی از

آن موسوم بساحل مالا که تولد یافته و در آنجا نشوونما کرده.

می دیدم و نمیدانستم که برای خریدن چیزی که متناسب با آنها باشد باید از منزل بیرون رفت اما هر روز چیزهایی که فهم و درک آنها برای من مشکل بود حاضر و مهیا میشد! آقا بهیچوجه از غیبت خانم سیاه پوش نگران بنظر نرسید و بخانم سفید پوش اظهار داشت که راجع بموضوعی جداً میخواهد با او صحبت کند خانم بانا زوعشوۀ خود را حاضر نشان داده و باو حالی کرد که صحبتش را گوش میدهد معذالک آقا بمن نگاه کرده و دست پاچه بنظر میرسید .

و در حالی که دستش را بروی سر من میگذاشت گفت « این بچه خیلی ظریف و زیباست ولی ...»

- خانم سفید پوش گفت این شوهر کوچولوی من است .

- آقا اظهار داشت بسیار خوب. فعلاً نمیتوانید او را پیش مادرش بفرستید؟

زیرا آنچه را میخواهم بشما بگویم نباید کسی جز خود شما بشنود.»

خانم هم با او موافقت کرد.

و بمن گفت «برود در اطاق نهار خوری را باز کن و تا موقعیکه ترا صدا

نکنم اینجا نیا.»

من بادللی گرفته بآنجا رفتم اطاق نهار خوری بواسطه يك صفحه ساعت

توجه انسان را جلب میکرد . صفحه مزبور کوهی را در کنار دریا و

کلیسایی را در زیر آسمانی لاجوردی نشان میداد هنگامیکه ساعت به صدا

درمی آید يك کشتی بر روی امواج دریا بحرکت می افتاد لکوموتیوی بسا

واگونهایش از تونل خارج میشد و طیارۀ در هوا پرواز می نمود با اینهمه

وقتی روح معزون و گرفته است هیچ چیز نمیتواند انسان را بگذراند. سپس

صفحه ساعت ببحرکت می ایستاد و بنظرش میرسید که لکوموتیو، کشتی ، و

هوایما در انتهای هر ساعتی حرکت می نمایند . این یکساعت خیلی طولانی

بود ! یا اقل در این مدت اینطور بنظر میرسید. خوشبختانه آشپز در اطاق

آمد که چیزیرا از بوفه بردارد چون مرا معزون دید مقداری مر با بمن داد که

دردهای قلب مرا تسکین بخشید ولی وقتی مر با تمام شد باز غصه بر من مستولی

کردید. هر چند ساعت هنوز صدا نکرده معذالک تصور می نمودم ساعاتی می-

گذرد که من تنها و معزون هستم. در اینحال از اطاق بی در صداهای خشم آلودی

از آقا بگوشم می رسید. او پیش خانم سفید پوش تضرع و الحاح میکرد

و در مقابل او خشمگین بنظر میرسید. حقیقت امر هم همین بود. آیا این صحبت و مجادله تمام شدنی نبود، من بینی خود را در مقابل شیشه های اطاق قرار میدادم پوشال مبلها و صندلی ها را بیرون میکشیدم، سوراخ کاغذ های نقاشی شده را درشت ترمیکردم منگوله پرده ها را میکندم. چه میدانستم، ملالت و دلتنگی چیز مدهشی است، بالاخره چون بیش از این نمیتوانستم صبر کنم تا دربی که مشرف اطاق مجسمه ها بود بدون سروصدا پیش آمدم دستم را بلند کردم که تکمه درب را بچرخانم میدانستم که عمل زشت و نامطلوبی را مرتکب میشوم معذرا این موضوع خودیکنوع کبر و غرور در من ایجاد میکرد.

درب اطاق را باز کرده و خانم سفید پوش را در مقابل بخاری ایستاده دیدم آقا بز انوروی پاهایش افتاده و آغوشش را گشوده بود..

خانم سفید پوش که رنگش سرختر از معمول و خیلی پریشان شده بود گفت آقا تمام کنید چقدر میگوئید مرادوست دارید تمام کنید و مرا متأسف نسازید. خانم حالت ترس و بیمی بخود گرفته و صبرش تمام شده بود آقا وقتی که مراد دید زود از جا بلند شد و فکر میکنم در آن لحظه این خطر در پیش بود که مراد از پنجره بخارج پرتاب نماید ولی خانم برخلاف انتظار بجای اینکه بمن غرغر کند مرا در آغوش میفشرد و نوازش میکرد. سپس با من روی کاناپه نشست و مدتی طولانی و آرام روی گونه ام اشک ریخت. چون تنها بودیم برای تسلیت و تسلی او گفتم که آقای شقیقه سیاه مرد زشتی است و اگر خانم طبق قراری که داشتیم با من تنها مانده بود افسرده و محزون نمیشد. اما فرقی نمیکنند من متوجه شده ام که اشخاص بزرگ هم بعضی اوقات منشاء اعمال مضحک و خنده آوری شده اند.

تازه بحالت عادی برگشته بودیم که خانم سیاه پوش با چند بسته مراجعت کرد و پرسید آیا کسی بخانه نیامده است.

خانم سفید پوش آهسته جواب داد «آقای آرنولد آمد ولی بیش از یک ثانیه در اینجا توقف نسکرد.»

فهمیدم که این حرف دروغ است اما استعداد و نبوغ خانم سفید پوش که بدون تردید چند لحظه با من بود انگشت نامرئی خود را بر دهانم گذاشت. پس از آن دیگر آقای آرنولد را ندیدم و عواطف و احساسات منم نسبت بخانم سفید پوش تغییر نکرد و خاطرات مربوط با او را هم در ذهن حفظ نکردم با اینحال تا دیروز یعنی درست پس از سی سال نمیتوانستم چه بر سر آنخانم

آمده است .

دیروز بجلس رقصی که وزیر امور خارجه ترتیب داده بود رفتیم . من بالوردپالمرستون (۱) که میگوید زندگی بدون تفریحات و مسرات قابل تحمل است هم عقیده هستم کار هفتگی نه بقوای من و نه با استعدادات من صدمه وارد میآورد حتی از آن لذت و تمتع هم میبرم . تنها پذیراییها و تشریفات رسمی هستند که مرا خسته و کسل مینمایند . من میدانستم که رفتن بجلس رقص وزیر بلال انگیزوی بی فایده است . من اینرا میدانستم با وجود این رفتیم زیرا از خواص طبیعت انسانی است که عاقلانه و منطقی فکر میکند اما پوچ و بی معنی رفتار مینماید .

تازه وارد سالون بزرگ شده بودم که ورود سفیر ... و خانم ... را اطلاع دادند . من چند مرتبه سفیر را ملاقات کرده بودم . صورت ظریفش آثاری از خستگی را نشان میداد که بکلی از عوارض امور دیپلوماسی نمیباشد . مشهور بود که جوانی بر حرارت بوده در اجتماعات زیاد صحبت میکند . سی سال اقامتش در چین توأم با حوادث و اتفاقاتی بوده که انسان دوست دارد در حالیکه در بهای اطاق بسته و قهوه مینوشد برایش حکایت نمایند . خانمش که افتخار شناسایی او را نداشتیم پنجاه ساله بنظر م میرسید و کاملاً سیاه پوش بود توریهای قشنگی زیبایی گذشته اش را که هنوز سایه از آن بجا مانده بود تجدید میکرد . از اینکه با و معرفی شدم خیلی خوشوقت گردیدم زیرا نسبت بصحبت و معاوره با زنهای مسن بی نهایت خوش بین هستم . از هزارها چیز بامن گفتگو کردیم صدای ویولون بگوش میرسید و زنهای جوان با آهنگ آن میرآهیدند . تصادفاً خانم از این آهنگ در موقعی که سالن هتل قدیمی در ساحل مالا که بوده بامن صحبت کرد .

در این موقع با تعجب گفتم « شما خانم سفید پوش هستید ؟  
- جواب داد البته آقا من همیشه لباس سفید می پوشیدم .

---

۱ - Palmerston . رجل سیاسی انگلستان که در مدت چهل سال متصدی امور سیاسی آن کشور بوده در سالهای (۱۸۵۵-۱۸۵۸) و (۱۸۵۹-۱۸۶۵) عهده دار مقام نخست وزیری بوده

- خانم من شوهر کوچولوی شما هستم .  
 - آقا چه گفتید شما بسرد کتر نوزیر همان مرد عالیقدر هستید؟ شما نانهای قندی را خیلی دوست میداشتید. آیا هنوز هم دوست دارید؟ بیایید نزد ما و از آنها میل کنید. ما همه روز های شنبه يك مجلس صمیمانه صرف چای داریم . چطور اشخاص تصادفاً یکدیگر را پیدا میکنند !  
 - خانم سیاه پوش کجا هستند ؟  
 - این اوقات من خانم سیاه پوش می باشم . عمه بیچاره ام در سالهای جنگ در گذشت. در اواخر عمرش غالباً از شما صحبت میکرد .  
 در موقعی که باین ترتیب با هم مذاکره مینمودیم آقائی با سبیلها و شقیقه های سفید مؤدبانه بخانم سلام کرد پیر مرد خوش قیافه و گیرنده بود چانه اش بنظرم آشنا می آمد.  
 خانم گفت «ایشان آقای آرنولد یکی از دوستان قدیمی میباشند .»

### این گل سرخ را بتو میدهم

در ساختمان بزرگی که مملو از چیزهای عجیب و شگفت آوری بود سکنی داشتیم . در آنجا روی دیوارها غنایم واسلحه های متعلق بقبائل وحشی که روی آنها موهای سر و جمجمه تعبیه شده بود دیده میشد. قابلهای کوچکی با پارو بسقف آویزان بود . مجاور آنها نهنگهایی که شکمشانرا از پوشال و کاه آکنده بودند مشاهده می گردید. جعبه های شیشه پراز طیور و آشیانه آنها و قطعات مرجان و مقدار زیادی از اسکلت های کربه المنظرو' بدترکیب دیده میشد. نمیدانم پدرم چه پیمانی با این مخلوقات عجیب بسته بود. حالاً میفهمم که این همان پیمانی است که يك نفر کلکسیونور با طبیعت می بندد. پدرم مرد عاقل و بی غرضی بود و تصمیم داشت که تمام طبیعت را در يك گنجینه متراکم نماید . او معتقد بود و اظهار میداشت که اینکار برفع علوم است . ولی در حقیقت اینها منتج از جنون يك مغز کلکسیونور بود .  
 همه ساختمانرا اشیاء عجیب و حیرت آور طبیعی فرا میگرفت. تنها سالون کوچکی از چیزهای مربوط بحیوان شناسی ، معدن شناسی ، آثار ملل مختلفه موجودات عجیب خلقت اشغال نشده بود. در آنجا پوست مار، کاسه سرخ رچنگ توده های استخوان ، قطعات سیلکس و اسلحه جنگی قرمز پوستها دیده نمیشد



فقط گل‌های سرخی در آنجا مشاهده می‌گردید و مثل این بود که روی کاغذ های سالون کوچک گل کاشته بودند. غنچه های گل سرخ همه در حجب و حیا شبیه بهم و همه جلا وقتنگی کاملی داشتند.

مادرم که مخالفت شدیدی با حیوان شناسی و اندازه گیری جمجمه ها داشت روزها را در جلومیز کارش در سالون کوچک میگذرانید. من روی قابی پهلوی پاهایش بامیشی که يك پایش از بین رفته بود بازی می‌کردم. این‌میش سه دست و پا با خرگوشهای دوسری که در کلکسیون تاریخ طبیعی پدرم نگاهداری میشد قابل مقایسه نبود. همچنین عروسکی داشتم که بازوهای خود را تکان داده و بنظر می‌رسید که نقاشی میکند من در آن وقت میبایست تصورات و افکار وسیعی داشته باشم زیرا این عروسک و این میش شخصیت‌های مختلفی را در درامهای قابل دقتی برای من ب معرض نمایش می‌گذاشتند. هنگامیکه اتفاق جالب توجهی برای میش یا عروسکم روی میداد مادرم را نیز در مشاهده آن سهیم میکردم ولی اینکار بهبوده بود زیرا باید یاد آور شد که اشخاص بزرگ گفتار بچه‌های کوچکرا خوب نمی‌فهمند مثل اینکه مادرم گیج بود و بادقت به حرفهای من گوش نمیداد و این موضوع برای او عیب بزرگی بشمار میرفت. اما او عادت داشت که با چشمهای درشتش مرا نگرسته و حیوان کوچولو خطابم کند و بدینوسیله مرا تسکین میداد. یکروز در سالون کوچک دوزندگی را کنار گذاشته مرا در بغل گرفت و در حالی که یکی از گل‌های کاغذی را نشان میداد گفت:

« این گل سرخ را بتو میدهم »

و برای اینکه آنرا خوب تشخیص بدهد با سوزن بروه دوزی روی آنرا با صلیبی نشانه کرد.

هیچ تحفه و ارمغانی باندازه آن مرا خوشحال و مسرور ننمود.

### بچه‌های ادوارد (۱)

۱ - ادوارد ۴ پادشاه انگلستان (۱۶۶۱-۱۶۸۳) بچه‌های او ادوارد ۵ (پادشاه انگلستان ۱۶۸۳) و ریشارد دیورک و سیله عمویشان ریشاد گیوسته در برج لندن توقیف و سپس بقتل رسیدند.

« بچه من باموهای نامنظم و درهش قیافه یکمرد راهزن را دارد .  
 آقای والانس سراورا مثل بچه‌های ادوارد اصلاح کن »  
 آقای والانس که مادرم باین ترتیب با او حرف میزد سلمانی لنگ و  
 چابکی بود که تنهانگهی باومرا بیادبوی تنفر آورد آهن داغ می انداخت  
 وهراسی درمن ایجاد مینمود شاید هم بیشتر بواسطه دستهای چرب و آلوده  
 بیومادش بود که دره وقع اصلاح سر آنها بدور گردنم حائل میکرد هنگامیکه  
 فطیفه سفیدی روی سینه و شانیه ام انداخته و حوله کوچکی دیگری دور  
 گردنم گره میزد من چون مقاومت میکردم میگفت :

« دوست کوچولو بگذار سرت را اصلاح کنم میخواهی مثل اشخاصی  
 که از کشتی مدوز (۱) بیرون آمده اند سر و مویت مفشوش و در هم ریخته باشد »  
 سپس با صدائی لرزانی که مخصوص اهالی جنوب است با آب و تاب غرق مدوز  
 را که بر اثر وحشت و بیچارگی در آنها فرار کرده بود حکایت می کرد و

۱ - Mèdure . کلمه مدوز در ادبیات فرانسه اغلب استعمال شده

اکنون در ذیل بمعانی و تفاسیر مختلف آن اشاره میشود .

۱ - مدوز در لغت بمعنی بکنوع گیاه دریائی بنام نجم البحر است .

۲ - نام یکی از غولان افسانه‌های یونان است و در اساطیر یونان مذکور

است که مدوز در ابتدا بسیار خوشحال بوده و موهای قشنگی داشته و لسی  
 بعدها ربه النوع مینرواز او رنجیده موهای او را بدل بماران هپیبی نمود  
 و پچشان او قوتی داد که بهر کس نظر میکرد او را بسنگ مبدل میساخت  
 بعدها پرسی پهلوان افسانه سراورا برید .

۳ - اشاره بفرق کشتی معروفی است در آبهای ارگن واقع در چهل فرسخی

ساحل غربی افریقا که در ۲ ژویه ۱۷۱۶ اتفاق افتاد ۱۴۹ نفر سر نشینان بخت  
 برگشته این کشتی وقتی امید نجاتشان قطع شد با عجله بوسیله تیروکنده  
 درخت کشتی ساخته و در آن پناه جستند که بزودی در میان آبها پدیدار و  
 پس از ۱۲ روز احتضار مشاهده شد ۱۵ نفر نیمه جان را جمع آوری کردند  
 بقیه در ته آبهارفته یا زنده‌ها آنها را خورده بودند - در اینجا بطوریکه  
 در متن کتاب هم صراحتاً نوشته شده غرض همان مورد سوم و کشتی مدوز است

کشتی و علامت نو میدی آنها و غذای گوشت آدمی را که صرف کرده بودند همه را مثل شخصی که تمام چیزها را از جنبه خوبشان در نظر میگیرد بیان می کرد. علتش این بود که آقای والانس مردی خندان و خوشبین بود !

در آنروز سر مرا با ملایمت و از روی میل اصلاح کرد ولی از وقتیکه توانستم خودم را در آئینه تماشا کنم اصلاح آنروز خیلی بنظرم غریب آمد آرایش آنروز من با موهائی که آنها را مستقیماً بریده بود بشب کلاهی که بالای ابروهایم قرار گرفته باشد شباهت داشت . يك تکه از موها بروی گونه هایم میافتاد و بگوش دراز سگهای اسپانیولی شبیه بود . از اینکه والانس مرا مثل بچه های ادوارد اصلاح کرده بود مادرم خیلی خوشش می آمد و چون ملبس بیک بلوز مخمل سیاه بودم می گفت اگر مرا با برادر ارشدم در برج (۱) حبس نمایند کار تمام است...

ولی بعد اضافه کرد که «اگر جرات این کار را بنمایند» سپس با زیبایی آمیخته با غروری مرا در بغل گرفته و تا پای درشکه برد زیرا بملاقات شخصی میرفتم .

از او پرسیدم این برادر بزرگی که او را نمیشناسم و این برجی که باعث وحشت من شده کدام است ؟

مادرم با حوصله خداداد و سادگی و خوشحالی ارواحی که تنها کارشان در این دنیا محبت و دوست داشتن است مرا با یک بیان بچگانه و درعین حال شاعرانه متقاعد کرد و توضیح داد که چطور بچه های خوشگل و زیبای ادوارد بوسیله عموی شیریشان ریشاد (۲) از مادر جدا و در مجلس برج

۱ - برج لندن ، تقریباً ۹۰۰ سال پیش ویلیام فاتح اساس آنرا گذاشت و سپس جانشینان او آنرا تکمیل کردند و عبارت از برج سفیدی است که میان دورشته باروی محکم قرار گرفته . رجال و اشخاص معروفی در این برج توقیف شده اند . عباراتی که مجوسین با خط و امضاء نوشته یا کنده اند هنوز باقی است در زمان صلح در یکی از این برجها جواهرات و نفائس انگلیسی نگاهداری میشود .

(۲) ریشاد ۳ پادشاه انگلستان (۱۴۸۳-۱۴۸۵) پس از قتل بچه های ادوارد چهارم که او قیم آنها بود بسلطنت رسید او هم با تئودور جنگیده شکست خورد و در بسورد بقتل رسید .

لندن توقیف گردیدند .

سپس اضافه کرد که :

سك كوچك بچه‌ها برای اطلاع آنها از نزدیکی خطر بنای پارس کردن را گذاشت و بالاخره سخن را باینجا رسانید که این سرگذشت خیلی قدیمی است ولی بعدی تأثر آور و قشنگ بوده که پرده‌های نقاشی آنرا ساخته و موضوع آنرا در تآثرها بمرض نمایش گذاشته‌اند و اوهم مثل همه تماشاچی‌ها از دیدن این نمایش گریه کرده است .  
 بمادرم گفتم انسان خیلی باید شریرو بدجنس باشد که او وسایر مردم را اینطور بگریاند .

جواب داد بعکس برای اینکار يك روح بزرگ و يك استعداد خداداد لازم است ولی من معنی این حرف را نفهمیدم زیرا در آنوقت بلدانند و منافعی که برای اشک‌ها و گریه‌ها ذکر میکردند گوش نمیدادم .

درشکه‌ما را در کوچه جزیره سن لوی جلوی يك منزل قدیمی که من آنجا را بلد نبودم پیاده کرده از پلکان سنگی که پله‌های شکاف خورده و فرسوده‌اش مرا محزون میکرد بالا رفتیم .

در اولین پیچ عمارت سك کوچولوئی بنای پارس کردن را گذاشت :  
 «خیال کردم این همان سك بچه‌های ادوارد است» و بر اثر آن ترس ناگهانی و شدید و در عین حال جنون آمیز بر من مستولی شد . یقیناً اینها پلکان برج منم با موهای اصلاح شده مثل عرقچین و بلوز مخمل یکی از بچه‌های ادوارد بودم . دشمنان میخواستند مرا بکشند منم امتناع میکردم و در حالیکه خود را بلباس مادرم قلاب نموده بودم فریاد میزدم .

«مرا ببر ، مرا ببر! من نمی‌خواهم از پله‌های برج بالا بروم.»

– خفه شو ، بچه جاهل ... برویم عزیزم نترس ... راستی این بچه خیلی عصبانی است .

پیر، پیر آدمک کوچولو عاقل باش

ولی من با کمال سختی و بی‌حوصلگی بدامانش چسبیده و از او دور نمیشدم  
 فریادمیکردم. زوزه میکشیدم و بغض می‌کردم . نگاههای پراز و حشتم در اثر

ترس هر کجا محیط سایه و روشنی پیدا میکرد در آنجا میچرخید. بالاخره بر اثر سروصدای من در بی در سر سرای عمارت باز شد و آقای مسنی از آنجا خارج گردید با وجود وحشت فراوانی که داشتم و با وجود شب کلاه یونانی و روبدوشامبرش او را شناختم. روبن (۱) دوست خودم بود که هفته یکمتر به در کلاهش نان قندی خشک برایم میآورد. آری خود روبن بود. ولی نمیتوانستم باور کنم که او در برج است و نمیدانستم که برج همان منزل قدیمی است که این آقای پیر در آنجا سکونت دارد. او دستهایش را بطرف ما دراز کرد قوطی سیگاری در دست چپ و مقداری سیگار در میان انگشت ابهام و شصت دست راست داشت. آری خودش بود.

«خانم عزیز بفرمائید! زخم نیز حالش خوب است و از دیدن شما خوشوقت خواهد شد اما مثل اینکه ارباب پیر مطمئن نیست. آیا سک کوچولوی ما او را ترسانیده است؟ فینت بیا اینجا.»

من حالت اعتماد و اطمینانی پیدا کرده و باو گفتم.

«آقای روبن شما در یک برج زشت و بدتر کیب زندگی میکنید» این کلمات که از دهنم خارج شد مادرم بازویم را نشگون گرفت و من ملتفت شدم اینکار برای جلوگیری از این بود که از دوست خودم روبن نان قندی درخواست نکنیم. راستش را بخواهید همین تصمیم را هم داشتیم. در سالون زرد رنگ آقا و خانم روبن فینت آن سک کوچولو برای من فریادرس و درعین حال همبازی خوبی بود و این مطلب در خاطره من باقی ماند که او بروی قاتلین بچه‌های ادوارد پارس کرده است.

با این واسطه نان قندی را که آقای روبن بمن داده بود با او قسمت کردم. ولی بدیهی است که ذهن انسانی بخصوص اگر بچه باشد بیک موضوع واحد منصرف نمیشود ذهن من هم مثل پرندگان که از شاخه بشاخی میپزند از موضوعی بموضوع دیگری میجستند تا دوباره بفکر بچه‌های ادوارد افتادم. در حالیکه عقیده خاصی نسبت بآنها پیدا کرده بودم میخواستم از آن نتیجه بگیرم آستین آقای روبن را کشیده گفتم.

«آقای روبن بگویند به بینم میدانید اگر مادرم در برج لندن بود عموی شربشان را جلوگیری میکرد از اینکه بچه‌های ادوار در ابوسيله بالشهايشان خفه نمایند.»

مثل اینکه آقای روبن با همه علاقمندی که بخرج داد خیالات مرا نفهید وقتیکه من و مادرم در پلکان تنها ماندیم او مرا در آغوش کشید و گفت:

«موجود عجیب! ترا میبوسم!»

### خوشه انگور

بسیار خوشحال و مسرور بودم و خود را ایپدرومادر و پرستارم مثل نوابغ خیلی متین، شاهدین روزهای اولیه دنیا، اشخاص لایتغیر و جاویدان و افرادی که در نوع خود منحصربفرد میباشند نشان میدادم. اطمینان داشتم که ایشان قابل این هستند که مرا از هر گونه شرفسادی حفظ کنند و از اینرو در نزد آنها آسایش کاملی داشتم. حس اعتماد و اطمینانی را که مادرم بمن تلقین میکرد خارج از حد توصیف است. وقتی این اعتماد الهی و قابل ستایش را بخاطر میآورم و سوسه میشوم که چندبوسه بمرد کوچکی که عبارت از خودم باشد بزنم. آنها میگویند نگاهداری دوستی و محبتی بحال وفور و فراوانی چقدر در این دنیا کار مشکلی است علاقه انسان را نسبت باینگونه خاطرات خوب حس میکنند.

خوشحال بودم و هزاران چیز در عین حال آشنا و عجیب تصورات مرا اشغال میکردند هزاران چیز که فی حد ذاته هیچ نبودند ولی در زندگانی من تأثیر و مدخلیت تامی داشتند. زندگی من خیلی ساده و کوچک بود ولی در هر صورت یک زندگی بود باین معنی که کانون اشیاء بود. میان دنیا بود. بچیزهایی که قبلاً گفتم نخندید یا اگر میخندید از روی دوستی و محبت باشد و کسی هم درباره آن تفکر ننماید: هر موجودی که دارای زندگی است اگر هم سگ کوچکی باشد در میان کائنات قرار گرفته.

از دیدن و شنیدن هر چیزی خوشحال بودم. هر وقت مادرم در ب دولا بچه اش را باز میکرد حس دقت و کنجکاوی ظریف و هیجان آوری در من ایجاد میشد. آیا بچه چیزی در این دولا بچه داشت؟ خدا میداند که هر چه در حد امکان بود در آنجا داشت. لباس، شیشه‌های عطر، قطعات مقوا و

جعبه‌هایی در آنجا دیده میشدند تصور میکنم این اوقات مادرم از حیث جعبه خیلی فقیر باشد. در آنوقت از هر نوع از آن جعبه‌ها بمقدار فراوانی ذخیره کرده بود و این جعبه‌ها که از دست زدن بآنها ممنوع بودم افکار شاعرانه عمیقی را بن الهام میکرد. بازیچه‌هایی که داشتم مغز کوچکم را بکار میانداخت. اسباب‌بازیهای راهم که وعده داده بودند برایم بخرند و منتظر آنها بودم مرا مشغول میداشت زیرا آنچه را در تملک داشتم با وجود زیبایی اسرار آمیز نبودند اما بازیچه‌های خیالی من زیبایی و دلربایی خاصی داشتند؛ معجزه دیگر من مقدار خطوط و تصاویری بود که بانوک قلم یا مداد میتوانستم بکشم. تصویر سربازهایی را کشیده برایشان يك سرتخم مرغی درست کرده و روی آنها يك کلاه نظامی میگذاشتم و بعد از زحمتهای فراوان سرشانرا تا بالای ابرو در زیر کلاه قرار میدادم. من نسبت بگلها، عطرها، تجمل میزها و لباسهای شیک حساسیت فراوانی داشتم. کلاه بردار و جوراب گل‌بته در من کبر و غرور خاصی ایجاد میکرد و ای چیزها که بیش از همه دوست میداشتم مجموعه چیزها بود از قبیل خانه، هوا، روشنائی و غیره.

بالاخره زندگی فرا رسید؛ آرامش کاملی مرا احاطه کرد. هرگز پرنده کوچکی که روی پرهای نرم آشیانه‌اش استراحت مینماید مانند من آسایش نداشته.

خیلی خوشحال بودم. بیچه‌ علاقه داشتم که آلفونس نام داشت. بنام دیگری او را نمی‌شناختم. شاید نام دیگری هم نداشته باشد. مادرش در شهر زخنشومی میکرد. آلفونس هم‌روزه در حیاط اصطبل با ساحل رودخانه ولگردی می‌نمود. هم‌روزه از پنجره اطاقم مواظب او بوده و او را با صورتی آلوده بکثافت، موهای زرد و درهم ریخته. شلوار کوتاه بی‌ته و کفش کهنه که روی زمین میکشید مشاهده میکردم. من هم میل داشتم که مثل او آزادانه در جوی‌ها راه بروم. آلفونس بازنهای آشپز معاشرت میکرد گاهی از دست آنها سیلی می‌خورد. بعضی اوقات هم باونان خورده‌های ته سفره را میدادند. گاهی هم میرآخورها او را مأمور میکردند با پپ يك سطل آب بکشد که آنرا با کمال غرور در حالی که صورتش قرمز شده و

زبان خود را از دهانش بیرون آورده بود حمل میکرد . منم میل داشتم مثل او آزاد باشم زیرا او مانند من مجبور نبود قصبه‌های لافوتن را باد بگیرد یا ترس اینرا نداشت که بواسطه يك لکه روی لباسش مؤاخذه بشود؛ او اجباری نداشت که بغانم‌ها و آقایان سلام بکند که خوب یا بد شبانه روز نفعی از آنها عایدش نمی‌شود . فکر میکردم اگر او مثل من کشتی نوح یا اسب میکانیکی ندارد در عوض بمیل خودش با گنجشک‌هایی که دستگیر می‌سازد و همچنین با سگهای ولگرد مثل خودش و حتی با اسبهای اصطبل بازی میکند تا وقتی که درشکه‌چی او را بضرب چوب‌چاروب از اصطبل خارج نماید . او در عین حال جسارت و آزادی کاملی داشت و مانند پرندۀ که او را در قفس تماشا میکنند او هم از حیاط اصطبل که قلمروش بود مراد پرست پنجره‌ام تماشا میکرد.

این حیات بعلت وجود حیواناتی از هر نوع و همچنین رفت و آمد مستخدمین مسرت بخش و فرح آور بود . حیاط وسعت زیادی داشت . درب بزرگ آن که ظهرها بسته میشد وسیلهٔ يك مولاغر گره‌دار پوشیده می‌گردید لای سر آن شاخصی قرار داشت که آفتاب و باران اعدادش را پاك کرده بود و این سوزن سایه‌دار که بطور غیر محسوس روی سنگی حرکت میکرد مرا متعجب می‌ساخت . از تمام اشباحی که در خاطر خود مجسم مینمایم شبح این حیاط قدیمی برای پاریسیهای امروز از همه عجیب‌تر و شگفت‌آورتر است زیرا وسعت حیاطشان چهار متر مربع است که از درون آن میتوانند آسمانرا که بیزرگی دستمالی است تماشا نمایند . قسمت فوقانی عمارت را پنج طبقه ساخته دولا بچه کج و معوجی برای نگاهداری غذا در آنجا میگذارند . اینگونه چیزها را ترقی و تمدن میخوانند ولی در حقیقت مضروب یافته است .

یکروز سنگفرشهای این حیات مسرت بخش که هر روز صبح زندهای خانه‌دار کوزه خود را از پمپ آنجا پرمیکردند و آشپزها نزدیک ساعت شش با زنبیل‌های پر از سبزی در حال صحبت با میرآخورها از آنجا میگذشتند کنده و بهم ریخته شد . این سنگفرشها را بهم زدند برای اینکه دو مرتبه آنرا فرش و تعمیر نمایند ولی چون در ضمن باران بسیاری باریده بود حیاط پراز



گل شده بود آلفونس هم مانند دیوی که در جنگل زندگی کند در آنجا روزگار میگذرانید برنگ خاک شده بود سنگفرشها را با خوشحالی آمیخته با حرارتی حرکت میداد. چون سرش را بلند کرد و مرا در آن بالا بدیوار چسبیده دید بادست اشاره کرد که پائین بیایم. خیلی میل داشتم که با کندن سنگفرشها با او بازی و همکاری نمایم. اما در اطاقم سنگفرش نداشتم که جابجا کنم اتفاقاً درب حیاط باز بود و من پائین آمده داخل حیاط شدم. بالفونس گفتم آمدم.

– اظهار داشت. « این سنگفرش را بردار »

قیافه وحشی و صدای خشن داشت. دستورش را اطاعت کردم. غفلتاً سنگفرش بادستهای من از جا کنده شد و احساس کردم که از زمین بلند شده‌ام تنها خدمتکار ناموافقم بود که بمن تندخوئی کرد سپس با صابون مارسی دست و رویم را شست و سرزنشم کرد از اینکه بایک بچه هرزه، ویلان و بی ادب بازی کرده‌ام

مادرم گفت « آلفونس بچه بی تربیتی است این گناه او نیست و بر اثر بدبختی اوست اما بچه‌های تربیت شده نباید بایی تربیتها معاشرت نمایند. » من بچه کوچک بسیار با هوش و فکوری بودم. حرفهای مادرم را درک کردم و نمیدانم چطور این حرفها با آنچه از تفسیر انجیل مصور و فرسوده خودم درباره بچه‌های مطرود فرا گرفته بودم تسلسل پیدا کرد. احساسات من نسبت بآلفونس کاملاً تغییر پیدا نمود و دیگر علاقه باو نداشتم. آنچه از دیدار او در من ایجاد میشد مخلوطی از وحشت و ترحم بود. این گناه او نیست این بدبختی اوست « این حرف مادرم مرا درباره او خیلی مشوش و نگران میساخت. مادر عزیز تو با این وضع صحبت از سن طفولیت بی گناهی فقر را بمن فاش ساختی و من موظف بودم که در بقیه زندگی این حقیقت را در ذهن خود محفوظ نگاهدارم.

لااقل برای ایندفعه این نتیجه را داد که من از سرنوشت يك طفل مطرود و منفور متاثر بشوم. یکروز در موقعی که او در حیاط اصطبل طوطی يك پیرزن مستأجره را اذیت میکرد من این قاییل (۱) تبهکار وقوی را

۱ – قاییل پسر ارشد حضرت آدم که برادرش هابیل را کشت.

توأم با درد ورنج يك هاييل كوچك تماشا نمودم . واقعاً خوشبختی هاييل-ها را بوجود میآورد ؛ درخیال این بودم که نمایشی ازرحم وشفقت خود به آلفونس بدهم . فکر کردم برای او بوسه بفرستم امامتوجه شدم که صورتخشن و کثیفش برای اینکار مناسب نیست باینواسطه قلبم بفرستادن این هدیه راضی نشد . مدتها چیزی را که بتوانم باو بدهم جستجو کردم . خیلی دست پاچه بودم . آیا اسب مکانیکی خودم را بآلفونس بدهم چون یال و دم نداشت خوش-آیند و مناسب نبود از آن گذشته آیا تحفه دادن - بی ترحم و شفقت کسی را ثابت مینماید ؟ درهرحال لازم است تحفه را انتخاب کنم که برای يك بچه منفور متناسب باشد . یکدسته گل برایش بفرستم ؟ اگرچه چنددسته گل در سالون موجود داریم ولی گل هم بوسه بی شباهت نیست بعلاوه تردید داشتم که آیا الفونس گل را دوست میدارد یا نه . با سرگردانی و تحقیر شدیدی اطراف سالون گردش میکردم . غفلتاً از روی خوشحالی دستها را بهم کوبیدم زیرا آنچه را که میخواستم یافته بودم ؛

روی دو لایچه دريك كاسه چینی پراز انگورهای خوشرنگ و عالی فونتن بلو (۱) دیده میشد . ازسندلی بالا رفته و یکی ازخوشه های بزرگ و سنگین که سه چهارتای آن کاسه را پر میکرد برداشتم يك طرف خوشه ها سبز کم رنگ و طرف دیگرش طلائی شده بود . هرچند چیزی از آن نچشیدم ولی تصور میکنم با لذت دردهان آب میشد . با عجله بطرف میز کار مادرم به- جستجوی قرقره نخی رفتم هرچند سفارش کرده بودند از آنجا چیزی برندارم ولی انسان باید تمرد راهم بلد باشد . خوشه انگور را بانهای نخی بسته و درحالیکه روی میله های پنجره خم میشدم آلفونس را صدا کرده و بآهستگی انگور را درحیاط پائین فرستادم . بچه منفور برای اینکه چشم هایش بهتر به بیند فتیله های زرد مورا از روی صورتش عقب زد و چون دسترسی پیدا کرد خوشه را با بند گند سپس سرش را بلند کرد زبانش را بیرون آورد دهنش را بنن کج کرد و پشتش را بطرفم گردانید و فرار نمود . چون رفقای کوچکم هرگز مرا باینگونه حرکات عادت نداده بودند اول خیلی متعجب شدم

---

۱ - Fontaine bleu جنگل عظیم و خوش منظره پاریس که موستانهای اطراف آن معروف است .

ولی يك ملاحظه بزودی مرا آرام نمود «فکر کردم خوب شد که گل یا بوسه برای او نفرستادم»

عقدۀ دل و نگرانی خاطر من در این فکر محو گردید و از میان رفت که در حقیقت وقتی حس خودخواهی انسان تسکین پیدا میکند بقیه چیزها چندان اهمیتی ندارد.

با اینهمه بفکر اینکه باید انفاقاتی را که برایم رخ داده به ادرم اعتراف کنم بنومیدی بزرگی مبتلا گردیدم ولی در اشتباه بودم زیرا هر چند مادرم بمن غرغر کرد ولی رضایت و مسرت خاطرش را در چشمانش که بمن میخندیدند مشاهده نمودم.

مادرم اظهار داشت (باید هر کسی از مال خودش بخشش کند نه از مال دیگران بعلاوه باید بطریقه بدل و بخشش نیز آشنا بود) پدرم اضافه کرد که (این تنها سرخوشبختی است متأسفانه کمتر کسانی آنرا میدانند)

او خودش بخوبی باین حقیقت واقف و آشنا بود!

### مارسل چشم طلائی

پنجساله بودم و در این دنیا طرز تفکر و رویایمی داشتم که میبایست از این بیعد آنرا عوض نمایم. حیف بود! این فکر و رویا جاذبه و لطف فراوانی داشت! یکروز در حالیکه مشغول ترسیم صورتکهایمی بودم مادرم بدون اینکه فکر کند مزاحم من است مرا صدا کرد. راستی همه مادران از این نوع بی فکریها و گنجیها زیاد دارند. ایندفعه صحبت از آرایش من بود و من گذشته از اینکه ضرورت اینکار را احساس نمیکردم از آن تنفر داشتم روی این اصل مقاومت نموده و دهن کجی میکردم.

مادرم گفت «مادر تعمیدی (۱) تو حالا اینجامیآید: اگر لباس را پوشیده باشی قشنگتر بنظر میرسی».

مادر تعمیدی من! هنوز او را ندیده و نمی شناختم حتی اطلاع نداشتم که چنین کسی وجود دارد اما میدانستم مادر تعمیدی کیست زیرا آنرا در

۱- مادر تعمیدی زنی است که در موقع غسل تعمید که در مسیحیت با شریفات خاصی انجام میشود بچهارا در بغل میگیرد.

قصه‌ها خوانده و در تصاویر دیده بودم . می دانستم که مادر تعمیدی يك پری میباشد . گذاشتم مادرم هرچه می‌خواهد مویم را شانه کرده و دست و رویم را صابون بزند . در باره مادر تعمیدی و شناسائی او با یکنوع کنجکاوای عمیق فکر میکردم . هرچند در این باره خیلی کنجکاو بودم معینا هیچ از چیزیکه تشنه دانستن آن بودم چیزی نپرسیدم .

- چرا ؟

- از من می‌پرسید چرا ؟ برای اینکه جرأت نمیکردم چون فهمیده بودم پریها میل بسکوت و مرموزیت دارند . برای اینکه در حسیات بشری نیروی مبهم و مجهول و نفیسی است که روح نسبت بآن حادث است در این دنیا بحسب غریزه و عادت از نگاهداری آن حسادت می‌نماید . بجهت اینکه برای بچه‌ها هم مثل اشخاص بزرگ چیزهای زائد الوصفی موجود است .

بالاخره بواسطه اینکه بدون شناختن مادر تعمیدی او را دوست می‌داشتم . از این اظهار من متعجب خواهید شد ولی خوشبختانه حقیقت بعضی اوقات چیزهایی غیر مترقبه و غیر قابل پیش بینی با خود دارد که آنرا قابل قبول می‌سازد . مادر تعمیدی من در رؤیا و خیال زیبا بود وقتی او را دیدم شناختم همانطور بود که انتظارش را داشتم . پری من بود . بدون تعجب او را تماشا کرده و مقتون او شدم . برای این دفعه و بحسب اتفاق رؤیاهای طفل کوچکی در باره زیبایی با طبیعت تطبیق می‌نمود . مادر تعمیدی را نگاه کردم چشمان طلائی رنگی داشت . بروی من لبخندی زد و در خلال آن دندانهایش را که بکوچکی دندانهای خودم بود تماشا کردم . با من صحبت نمود . صدایش صاف و روشن بود . بآهنگ جویباری که از میان جنگل بگذرد شباهت داشت . مرا بوسید . لبهایش دارای تازگی و طراوت خاصی بود . هنوز آثار برخورد لبهایش را بروی گونه خود احساس می‌نمایم .

با دیدن او طعم شیرینی را چشیده همینطور هم باید باشد زیرا این ملاقات از هر جهت دلنشین بود . خاطره که از این دیدار در من باقی مانده خارج از حد تعریف است زیرا هر تعریفی از عهده بیانش عاجز است و لطف آنرا از میان میبرد . او سادگی نورانی بخود گرفته و ذهنش برای يك لبخند یا يك بوسه نیم باز بود . مادر تعمیدی من مثل همیشه با آغوشهای باز در

نظرم ظاهر گردید .

مرا از زمین بلند کرد و گفت :

« گوهر گرانبها بگذار رنگ چشمانت را به بینم . »

سپس در حالی که بچین موهایم دست میزد اظهار داشت :

« رنگش خرمائی است اما قهوه خواهد شد . »

بری من آینده را می دانست اما پیشگوئیهای ملیحش از آینده من

بالتامه خبری نداد . امروز موهای من نه خرمائی و نه سیاه است .

پس فردای آنروز برایم بازیچه‌هایی فرستاد که ظاهراً بجهت من ساخته

نشده بود . من زندگی می کردم با کتابها، تصاویر ، ظرف چسب ، جعبه‌های

رنگ و تمام اسباب و لوازم بچه باهوش و ضعیفی که آنوقت گوشه نشین شده بود

و هنگامیکه رنجا و مسرت‌هایی برای او رخ میداد بوسیله این بازیچه‌ها از روی

سادگی خود را باشکال و الوان سرگرم میساخت .

تحفه‌هایی که مادر تعمیدی انتخاب کرده و برای من فرستاده بود در عداد

بازیچه‌های قبلی من قرار نمیگرفت . آنها اسباب کاملی بود از وسائل ورزشی

و تقویتی بچه گانه از قبیل طناب، میله، تراپز، وزنه، هالتر و تمام چیزهایی

که برای تمرین نیروی يك طفل و تأمین ظرافت رشد او ضروری مینمود.

متأسفانه در آنوقت کار من چین دادن بکاغذ دفاتر و زدن برشهایی بود

که در نورچراغ انجام می گرفت . بتصاویر و اشکال عشق فراوانی داشتم وقتی

هم که از این مشغولیات صنعتی که برایم مقدر شده بود فراغت میافتم حالتی

جنون آمیز و طفیانی از بی نظمی مرا فرامی گرفت و بیابای آشفته و بی قاعده

و بی تناسب مانند دزدبازی، بازی غریب و حریق و آتشبازی و ادارم میساخت :

تمام این آلات و وسائل که از چوب شمشاد براق و آهن ساخته بود سرد، سنگین

بی لذت و بی روح بنظرم میرسید تا وقتی که مادر تعمیدی طرز استفاده از آنها

را بمن نشان داد و در حقیقت جذاییتی از خود را در آنها تعبیه کرد. او هالتر را

با قوت بلند نموده و در حالیکه آرنجها را بعقب می برد بمن نشان میداد چطور

میله که از پشت سرو زیر آرنجها میگذرد بوسعت سینه کمک مینماید.

یکروز مراروی زانوهایش نشانده يك کشتی با تمام تجهیزات و شراعها

و توپها و منافذی برای گلوله‌های آن بمن وعده کرد . مادر تعمیدی من بیحریه

آشنائی کامل داشت و از همه چیز برای من صحبت میکرد و از تعریف دکل کشتی دیگرهای کنار دریا طناب کشتی و حتی طوطی فرو گذار نمی نمود. صحبتش باینجا هم ختم نمیشد و بگفتگوی خود بطرز صمیمانه ادامه می داد بدون تردید این موضوعات خاطرات فراوانی را در ذهن او زنده مینمود. او یک پری بود و میتوانست از روی آبها عبور کند.

کشتی را که بمن وعده داده بود دریافت نکردم احتیاجی هم بآن نداشتم زیرا در سنین کودکی هم از نفس تملك اشیاء کیفی نمی بردم با اینحال فکر کشتی موعود ساعتها ذهن مرا مشغول می داشت. من آنرا میدیدم هنوز هم آنرا می بینم. کشتی مزبور دیگر يك اسباب بازی نیست بلکه شعبی است که با سکوت و آرامی روی دریای مه داری حرکت مینماید. من در ساحل آن دریا زنی ساکت و آرام را با بازوان بی حرکت و چشمان درشت و گردش مشاهده می نمایم.

تقدیر نبود من دیگر مادر ته میدی خود را به بینم. از آن بیعد يك فکر صحیح درباره اخلاق او داشتم. احساس میکردم که برای خوشحال کردن و دوست داشتن آفریده شده و جز این کاری در دنیا ندارد. افسوس که اشتباه نمیکردم؛ بعدها هم فهمیدم که مارسل (مارسل نام داشت) هرگز جز این کاری انجام نداده است.

سالها بعد قسمتی از زندگانی مارسل را فهمیدم. مارسل و مادرم در دیری باهم آشنا شده بودند. مادرم که چند سال مسن تر بود متانت و وزن بیشتری در معاشرت متوالی با مارسل نشان می داد ولی او در دوستی و معاشرت حرارتی بی اندازه و در حقیقت يك نوع جنون بکار می برد. زن جوان پانسیونری که این احساسات عجیب را بمارسل تلقین کرده دختر تاجی بود. این زن چاق متین، خندان و مزاح و در عین حال اندازه نگه دار بود. مارسل او را از نظر دور نمیداشت و برای يك کلمه که از دهان او خارج میشد بایک حرکت ملیح او اشک شوق از چشمش جاری میگردد. دائماً او را بر اثر قسمها و تضرعهای خود خسته و کسل میساخت. هر ساعت مناظر حسادت آمیزی برای او فراهم می ساخت و برای او نامه ها و مکاتیبی بیست صفحه مینوشت که مطالعه نماید. کار را بجائی رسانیده که دختره فربه حوصله اش سر رفت و با او اعلام کرد که

تا همین اندازه مزاحمت کافی است و از این بی‌عدمی خواهد آسوده و راحت باشد. مارسل بیچاره از او مأیوس شد و بعدی حزن و نومیدی او را فرا گرفت که حس رقت و ترحم مادر را جلب کرد و از همانوقت بود که روابط آن دو شروع شد. طولی نکشید که مادر از دیرخارج گردید و باهم عهد کردند که یکدیگر را ملاقات نمایند و بعد خود هم وفانمودند.

پدر مارسل از بهترین مردهای دنیا بود. جاذبه فراوانی داشت ولی فاقد حسیات عمومی بود. او بعد از بیست سال بدون جهت خدمت در یانوردی را ترک گفته و همه را بحیرت و تعجب انداخته بود. تعجب هم داشت زیرا مدتها در اینکار صرف وقت نموده و خدمت کرده بود.

ثروتش متوسط و بعدی در صرفه جوئی افراط می نمود که از این حیث مورد تنفر همه بود. یک روز بارانی که از درون پنجره اش خیابان را تماشا می کرد زن و دخترش را که پیاده راه رفته و از حیث لباس و وضعیت خود در زحمت بودند مشاهده کرد و برای اولین دفعه این فکر از خاطرش گذشت که ایشان درشکه ندارند. توجه با این موضوع او را در حزن و اندوه فرو برد. تصمیم گرفت که بزودی قدر و قیمت خود را نشان بدهد. جواهرات زنش را فروخت. از پاره از دوستانش پول قرض کرد و با عجله بطرف ایالت باد (۱) حرکت کرد بقول معروف باد داشتن یک تعلیمی بفکر افتاد که بایک قمار کلان چنداسب و یک درشکه و خدمه تحصیل نماید. پس از هشت روز بدون یک پول سیاه بخانه اش مراجعت کرد و بیش از همه بتعلیمی از دست رفته خود فکر مینمود.

یک قطعه زمین کوچک در ناحیه بری (۲) برای او باقی مانده بود که در آنجا نباتاتی بنام آنانا (۳) تربیت میکرد. پس از یک سال مجبور شد مزرعه خود را برای تأدیه قیمت گرمخانه نباتات بفروشد. آنگاه باختراع ماشین آلاتی مشغول شد و در همان ایام زنش درگذشت بدون اینکه کوچکترین مواظبتی را از طرف او دیده باشد. او برای وزراء، مجلسین پارلمان و سنا، و مؤسسات،

۱- از ایالات آلمان

۲- از نواحی فرانسه در مشرق پاریس

۳- Ananas نباتات آمریکائی میوه مطبوعی دارد که از آن اغلب مربا می سازند.

اجتماعات علما و مردم نقشه‌ها و یادداشت‌هایی می‌فرستاد . این یادداشت‌ها اغلب بشعرانشاد شده بود درعین حال باید گفت با وضعی معجزه‌آمیز پولی تحصیل کرده و زندگانی مینمود ولی اینها برای مارسل ساده و بی‌اهمیت بود و او باسکه‌های صدریالی که بدستش می‌افتاد کلاههایی می‌خرید .

زندگانی دختری جوان باین ترتیب مادرم را مبهوت می‌کرد و با اینحال مارسل را دوست میداشت او بارها بمن میگفت «کاش میدانستی که آنوقتها مارسل چقدر زیبا و پرجاذبه بود !

— آه مادر عزیزم من جذایت او را خوب بنظر می‌آورم .»

درعین حال نگرانی و کدورتی در میان مارسل و مادرم پیدا شد . علت آن احساسات ظریفی بود که نباید آنرا در خفیّه گذاشت . در خفیّه ای که عیوب و اشتباهات اشخاصی را که محبوب و مورد تمایل ما هستند مکتوم می‌داریم . ولی با اینهمه من موظف نیستم که مثل دیگران آنرا تجزیه و تحلیل نمایم . گفتم نباید اینکار را کرد و بیش از اینهم نمیتوانم زیرا جز آثار مبهمی از آنرا درك نمی‌کردم . مادرم در آنوقت نامزد طیب جوانی بود که کمی بعد باهم عروسی کردند و هم او بود که پدر من شد . بارها برای شما گفته‌اند که مارسل ملاحظت و زیبایی فراوانی داشت ... پدرم جوان بود آنها یکدیگر را ملاقات کرده و باهم صحبت‌هایی مینمودند . من در این باره چه میدانم ؟ مادرم ازدواج کرد و دیگر مارسل را ندید .

اما پس از دو سال جلای وطن چشم‌طلایی زیبا مورد عفو و بخشایش قرار گرفت و بعدی محبوب شد که از او درخواست کردند مادر تعمیدی من بشود در اینمدت شوهر کرده و فکر میکنم این موضوع در ترفیه حال او مؤثر واقع شده بود ، مارسل شوهرش را بعد پرستش دوست میداشت . شوهرش موجود عجیب و تیره رنگی بود که از سن هفت سالگی در یک کشتی تجارتی کار میکرد و در هر حال باسیاه پوستان حشرونشر فراوانی داشت و چون در ریودوژائیر و صاحب اموالی بود مادر تعمیدی مرا با خود بآنجا برد .

مادرم اغلب بمن میگفت :

«تو نمیتوانی شکل و قیافه شوهر مارسل را در نظر تصویر نمایی . او یک عنتر کامل العیار ، یک بوزینه و یک میمون از سرتاپا ملبس بلباس زرد



بود و هیچ زبانی را نمیتوانست حرف بزند ، اطلاعاتش بسیار کم و ناچیز بود  
بوسیله فریاد حرکات و چرخاندن چشمها مطالب را حالی میکرد ولی برای اینکه  
قضاوت عادلانه در حق او شده باشد باید گفت که چشمان قشنگ و گیرائی  
داشت . سپس مادرم اظهار میداشت پسر عزیزم باور نکن که او از اهالی جزائر  
بود بلکه فرانسوی و متولد برست (۱) بود و دوپن نام داشت .»

اینرا نیز ناگفته نباید گذاشت که مادرم قطعات غیر از اروپا را جزائر  
اطلاق میکرد و این موضوع موجبات یأس و نگرانی پدرم را که مصنف کتب  
مختلفه در احوال آنها و مقایسه زندگی ایشان بود فراهم میساخت .

مادرم بسنخنان خود ادامه داده و گفت «مارسل دیوانه شوهرش بود  
اوائل اشخاصی که بملاقات او میرفتند مثل اینکه مزاحمش بودند اما در مدت  
سه یا چهار سال تغییر روحیه داده خوشحالی و مسرتی پیدا کرد . من کلمات  
خوشحالی و مسرت را گوشزد میکنم ولی باید دانست که این بحسب ذوق و سلیقه  
من است و هر کس ممکن است سلیقه خاصی داشته باشد . اما وقتی او بخارج از  
فرانسه مسافرت کرد تو یادت نمیآید خیلی کوچولو بودی .

- چرا مادرم آنرا کاملاً بغاظر دارم .

- بسیار خوب ؛ در ضمن این مسافرت سیاه پوست کوچکش اعتیادات  
خطرناکی در جزائر پیدا کرد زیرا در میخانه کشتی ها باده نوش کرد و مست  
شد ... و با ضرب کارد او را مجروح ساختند . مارسل بمحضی که اطلاع یافت  
سوار کشتی شده بنزد او شتافت و از شوهرش با حرارت و محبت فراوانی که  
درباره همه مبذول میداشت مواظبت و پرستاری کرد اما او بر اثر تهوعی  
خونین درگذشت .

- مارسل دیگر بفرانسه مراجعت نکرد ؟ مادر جان برای چه دوباره  
من مادر تمییدم را ملاقات نکردم ؟»

باین سؤال مادرم با دستپاچگی جوابداد :

«پس از بیوه شدن او در ریوژانیر و با افسران دریائی آشنا شد که خطا  
های بررگی نسبت باو مرتکب شدند . پسر کم درباره مارسل خیال بدی

---

۱ - Brest بندر نظامی فرانسه که آموزشگاه بحریه و بعضی دیگر از  
آموزشگاههای علمی در آنجا واقع است .

نباید کرد زیرا او با دیگران فرق داشت و مثل آنها رفتار نمی‌کرد ولی در همه حال پذیرایی از او مشکل گردید .

- مادر جان من خیال بدی درباره مارسل بخود راه نمیدهی ولی بگو به بینم بالاخره چه بر سرش آمد .

- عزیزم استوار بحریهٔ او را دوست داشت و این امر کاملاً طبیعی بود ولی چون آدم خودخواه و خودپرستی بود بالاخره او را رسوا و بد نام کرد اسم او را بتونمیگویم ولی همینقدر بدان که امروز معاون امیرالبحراست و توهم چند مرتبه با او شام خورده .

- چطور! و ... همان مرد فربهٔ سرخ رورا میگوئید؟ خیلی خوب او بعد از صرف شام سرگذشتهای قشنگی را برای من حکایت مینماید .

- مارسل او را بعد جنون دوست میداشت و همه جا او را تعاقب میکرد عزیزم تو متوجهی که من این سرگذشت را بخوبی نمیدانم - ولی قضیه آنها بوضع مهبی پایان گرفت . هر دو در امریکا بودند . محل صحیح آنها را نمیتوانم بگویم زیرا من هرگز اسامی جغرافیائی را نمیتوانم بخاطر بسیارم وقتی افسر مزبور از معاشرت با او خسته شد او را بیپانه هائی ترك گفت و بفرانسه مراجعت کرد . مارسل در حالیکه در امریکا انتظار او را میکشید بوسیله یکی از روزنامه‌های كوچك پاریس اطلاع یافت که با زنی هنرپیشه در صحنهٔ تئاتر بازی کرده است . او نتوانست در آنجا توقف کند و در حالیکه آتش تب او را میگذاخت سوار کشتی شد این آخرین مسافرتش بود . عزیزم او در کنار دریا مرد . مادر تعمیدی بیچاره ات را در پارچهٔ پیچیده و در میان آنها افکندند .»

اینست آنچه مادرم حکایت کرده و بیش از اینم دربارهٔ او چیزی نمیدانم اما هر وقت آسمان رنگ کبود لطیفی بخود میگیرد و باد با ملایمت ناله و شکوه میکند افکار و تخیلات من بطرف مارسل پرواز مینمایند و میگویم :

«ای روح بیچاره دردمند، ای روح بینوای سرگردان بروی اقیانوس سالخوردهٔ که اولین گهواره عشق زمین را تکان داده ؛ ای شبخ عزیز، ای مادر تعمیدی وای پری من ، درود بر تو از طرف مهربانترین عشاق تو و از طرف تنها کسیکه هنوز ترا بخاطر میآورد ؛ درود بر تو برای تحفهٔ که بروی

گهواره من هنگامیکه خود را بروی آن خم میکردی گذاشتی . درود بر تو برای اینکه وقتی بزحمت شروع بتفکر کرده بودم شکنجه و درد مطبوعی را که جمال و زیبایی با روح طالب معرفت خود میدهد بمن فاش ساختی . درود بر تو از طرف کسیکه هنگام طفولیت او را از زمین بلند کردی تارنگ چشمانش را به بینی . او خوشحالتترین و بجرأت میگویم بهترین و باوفاترین دوستان تو بود . ای زن سخاوتمند و عالیقدر تو بیش از همه باو چیز بخشیدی ! زیرا با دودست دنیا ناه محدود تفکرات را بروی او باز کردی»

### مکتوب بسپیده دم

اینها محصول درد يك شب زمستانی و اولین خوشه های خاطرات و یادبود های من است آیا آنها را بدست بگ بسپارم ؟ بهترینست که خوشه ها را بهم بسته بانبار حمل کرده و در آنجا ذخیره نمایم ؟ تصور میکنم غذای خوبی برای ارواح بشری باشد . مسیولیت ره (۱) بهترین و دانشمندترین مردم میل داشت که هر خانواده سرگذشت زندگی و تاریخ اخلاقیش را محفوظ نگاه دارد . او گفته است «از وقتی که يك فلسفه عالی بمن تعلیم داد که بروایات و معاورات علاقمند باشم بارها تأسف خورده ام که چرا در طول قرون وسطی فامیلهای بورژوا فکر نکرده اند دفاتر ثبت ساده تشکیل دهند و در آن مجموع حوادث خانوادگی خود را بنگارند و تا وقتی که خانواده مزبور دوام دارد آنرا دست بدست نقل نمایند . چقدر اینگونه دفاتری که بعهد ما رسیده هرچند ساده و مختصر بهم باشد جالب توجه خواهد بود بسیاری از تجریبات و اطلاعات گمشده هستند که بواسطه کمی مراقبت و تعقیب احیا شده و از دستبرد حوادث مصون مانده اند !»

بسیار خوب من بسهم خود بتمایل این دانشمند پیر صورت عمل میدهم ثبت وقایع فامیل نوزیر را شروع کرده و آنرا نگاه میدارم . هیچ چیز از گذشته را از دست نباید داد زیرا باشالوده گذشته است که بنای آینده را استوار میسازند .

۱ - Emile Littré - (۱۸۰۱-۱۸۸۱) زبان شناس و فیلسوف معروف فرانسوی در سال ۱۸۷۵ نماینده کی مجلس سنا انتخاب شد . اثر معروف او فرهنگی است بزبان فرانسه .

## عشقهای جدید

### دیرباغ نباتات

خواندن را نمیدانستم ، شلواری شکافته پیاداشتم . هر وقت خدمتکارم بینیم را میگرفت گریه میکردم . هوس و شهوت افتخار و بلندنامی مرا فرا گرفته بود . حقیقت اینست که : در سنین کودکی تمایل شدیدی بمعروفیت داشتم که در خاطر مردم دوام نماید . باین ترتیب تمهید وسیله میکردم که سربازان قلمی خود را بروی میز نهارخوری میگستردم . اگر میتوانستم بمیدانهای جنگ رفته ابدیت را تحصیل میکردم و بیکی از سرلشگرهای کوچکی که در میان دستهای کوچکتر حرکت داده و تجهیزات لشکر را روی يك تکه پارچه براق باو تحویل میدادم شبیه میشدم .

اما من يك اسب . يك لباس نظامی ، يك هنگ سرباز و همچنین عده دشمن و تمام تجهیزات و وسائلی را که برای فتوحات نظامی لازم است فاقد بودم . باینجهات بود که تصمیم گرفتم که یکمرد مذهبی و مقدس بشوم . اینکار کمتر احتیاج بوسائل داشت و بیشتر مربوط بهمد و ستایش بود . مادرم زنی متدینه و مذهبی وزهد و تقوایش نیز که مانند خودش صمیمانه ودوست داشتنی بود مرا خیلی متأثر میکرد . اغلب کتب زندگانی مقدسین را برای من قرائت مینمود و من بالذت گوش داده و روحم از عشق وحیرت سرمست میگردد من میدانستم چطور مردان خدا در راه او جانفشانی میکنند تا زندگانی خود را گرانبها و پرافتخار سازند . من میدانستم که گلپهای شهادت چه رایحه آسمانی منتشر مینمایند اما متوجه بودم که شهادت غایت و مقصود و نهایتی است که رسیدن بآن کار مشکلی است و بیش از این در باره نبوت و پیشگوئیهای

که هرگز در دسترس من نبود فکر نمی‌کردم . من بزهد و تقوی تمعید شده و آنرا مانند عادت آسان و قابل اطمینانی اتخاذ کردم .  
 برای اینکه هرچه زودتر مطلوب خود را دربابم از نهار خوردن امتناع می‌ورزیدم . مادرم که هیچ متوجه الهامات جدیدم نبود تصور کرد بدردی مبتلا شده‌ام . نگاه وحشتناک و تعجب‌آمیز او موجب دردسر من بود ولی من از گرفتن روزه خودداری نکردم بعد بیاد سن سی‌ون استیلیت (۱) افتادم که روی ستونی زندگانی میکرد . منم روی تانک آب اسپزخانه نشسته ولی در آنجا نتوانستم بمانم زیرا ولی خدمتکارمان مرا بزودی از آنجا بلند کرد . از بالای چشمه آب پائین آمده و خود را در راه تکامل انداختم و تصمیم داشتم که از سن نیکلادوپا ترا که ثروتش را بفقرا بخشید تقلید نمایم پنجره دفتر پدرم مشرف بساحل رودخانه بود چند سکه نو و براق را که بمن داده بودند از آنجا پائین ریختم بعد گلوله‌ها و توپهای بازی و سپس کفش تسمه دار خود را از آنجا بخارج پرتاب کردم .  
 پدرم درحالی‌که پنجره اطاق را می‌بست گفت « این بچه احمق شده است »

من از شنیدن این کلمات که حاکی از قضاوت پدرم بود حالت غضب آلود و تحقیر آمیزی ظاهر ساختم ولی متوجه شدم که پدرم چون مرد مقدس و متدینی نیست شهرت و افتخارات زندگی خوشبختانه خود را با من تسهیم نخواهد کرد و همین فکر بود که مایه تسلی خاطر من گردید .

وقتی ساعت تفریح من رسید و کلاهم را ب سرم گذاشتند مانند لابر (۲) بیچاره که وقتی عرقچین کهنه و چرکی با او میدادند قبل از استعمال آنرا با گل و لجن آلوده می‌ساخت منم سپری را که به کلاهم نصب کرده بودند

۱- Saint Simeon Stylite نام سه نفر مقدسی است که زندگانی خود را بر روی ستونی گذرانیدند یکی نزدیک شهر آنتیوش در سال ۵۹۶ در گذشت دیگری نزدیک همان شهر در ۴۶۰ فوت کرد سومی در قرن ۶ در سیلیسی زندگی میکرد صاعقه او را زد .

۲- Laber من بنوا مولدش آمست (پادوکاله) (۱۷۴۸ - ۱۷۸۳)

از آن‌کندم . مادرم پس از درك قضایای ثروت و کلاه‌آهی عمیق کشیده و شانهارا بالا انداخت یقیناً من خاطرش را آزرده ساخته بودم .

در حین گردش چشم‌هایم را بزیر میانداختم تا اشیاء خارجی مرا مشغول سازد و رویه‌مرفته از اصولی که در زندگانی راهبین و مقدسین حکم فرماست تبعیت می‌کردم .

در موقع بازگشت از این گردش مفید و سودمند بود که برای تکمیل تقدس خود زناری ساختم و در پشت خود چند پرکاه و پوشال متعلق بیک صندلی کهنه و قدیمی قرار دادم . حزن و اندوهی مرا فراگرفت زیرا در همان لحظه که اعمال پسران سن فرانسوا (۲) را تقلید می‌کردم ژولی مرا غافلگیر ساخت و بدون پی بردن بروح موضوع ملاحظه کرد صندلی را سوراخ کرده‌ام و از روی سادگی دستی به پشت من زد .

در حالیکه بواقعه زحمت‌آور امروز فکر می‌کردم متوجه شدم که اعمال تقدس در میان خانواده بسیار مشکل است . سپس متوجه شدم که چرا سن آنتوان (۳) و سن ژروم (۴) در صحراها در میان شیرها و سایر حیوانات رفته‌اند باین واسطه تصمیم گرفتم از پس فردا بیاغ نباتات بروم

۲- Sain Fransva در تاریخ کلیسیا عده از مقدسین بنام سن فرانسوا معروفند از قبیل سن فرانسوا واسیز، سن فرانسوا دوپلا سن فرانسوا گزایویه، سن فرانسوا کارا کچیوولی معروفتر از همه همان سن فرانسوا واسیز است که موسس یک‌عده مقررات دیری است (۱۱۳۸۲ - ۱۳۲۶)

۳- Sain Antoin راهب مشهور تباتیدی (۲۵۱ - ۳۵۶) تباتید یکی از سه قسمت مصر قدیمی است که آنرا مصر علیا نیز می‌گفتند . پایتخت آن تب بوده راهبین اولیه مسیحی در صحاری این قسمت ریاضت می‌کشیدند

۴- Sain Jerom یکی از مشایخ کلیسیاست که قسمت عمده عمر خود را در مشرق گذرانیده و سالهای آخر عمر خود را در یهودیه و بیت‌الحمم بسر برده مهمترین تالیفاتش ترجمه عهد عتیق و جدید انجیل است بزبان لاتین که (وولگات) نامیده میشود و هنوز نزد کاتولیکها مورد استفاده است (۳۳۱-۴۲۰)

برای مخفی نگاهداشتن خود در آنجا دهلیزی را انتخاب کردم . تصمیم گرفتم در آنجا از سن پل ارمیت (۱) که با لباسی از برك نخل خود را میپوشانید تقلید کرده و در حال مراقبه زندگانی نمایم . فکر کردم : «در این باغ ریشه‌های درختانی برای تغذیه من موجود خواهد بود و کلبه در بالای کوه پیدا میشود که در آنجا در میان تمام حیوانات خلقت بسر برم . در آنجا شیری که با چنگالهایش قبر برای سنت‌ماری مصری حفر کرد برای انجام دفن يك نفر منزوی غریب نیز حاضر خواهد شد .

من مثل سن آنتوان مردی که پاهایش مانند بزغاله واسبی که نیم تنه‌اش شبیه انسان است خواهم دید و شاید فرشته‌ها در میان سرود و آواز مرا از زمین بالا ببرند .

وقتی مردم بدانند از مدت‌ها پیش باغ نباتات برای من مکان مقدسی کاملاً شبیه بهشت ارضی شده که در کتاب انجیل کهنه خود خوانده‌ام تصمیم من بنظرشان چندان عجیب نخواهد رسید . خدمتکارم مرا غالباً با انجام میبرد و من در آن نقطه خرمی و نشاط مقدس را احساس میکردم در آنجا حتی آسمان پاکتر و شفافتر و نورانی تر بنظر میرسید . در ابرهائی که از روی قفس ببرها ، حفره خرسها و خانه فیلها عبور میکرد پدر روحانی را بارش سفید و پیراهن آبی می دیدم که در میان بز کوهی ، آهو، خرگوش و کبوتر نشسته و برای تقدیس من آغوش خود را گشوده است . هنگامی که در زیر درخت سدر لبنان نشسته بودم انواری میدیدم که از میان انگشتان پدرا بدی بشر از لابلای شاخسار درختان بروی سرم میریخت . حیواناتی که از دست من چیز میخوردند و با آرامش و ملایمت مرا نگاه می کردند آنچه را که مادرم از حضرت آدم و روزهای اولیه بیگناهی برایم نقل کرده بود بیادم میآورد . مخلوقاتی که در آنجا گرد آمده بودند مانند

---

۱ - Paulepmite راهب بتائیدی که در حدود سال ۳۴۱ مسیحی

جمعیتی که در خانه شیخ قبیله ازدحام کنند در چشمان من منعکس میگردیدند و همه آنها بزبانیهای طفل پسندی آراسته بودند، هیچ چیز بهشت و فردوس مرا تباه نمیکرد و در آنجا خود را از دیدار خدمتکارها، نظامیها و کاسبهای نارگیل فروش منزجر نمیدیدم. برعکس خود را در جوار این مخلوقات ضعیف و این موجودات حقیر خوشبخت و سعادتمند احساس میکردم در حالی که من از همه کوچکتر و ناچیزتر بودم، همه چیز بنظر من روشن، دوست داشتنی و خوب میآمد زیرا تحت تأثیر یک صداقت و صمیمیت عالی همه چیزها را با افکار و رویاهای بچگانه خود مشاهده میکردم.

شب را خوابیدم و در این تصمیم بودم که در میان باغ رفته و برای کسب افتخارات و همدوشی با راهبها و مقدسین بزرگی که سرگذشت پر جبروت آنها را یاد می آورم زندگی نمایم.

پس فردا که هنوز عزمم برای اینکار جزم بود موضوع را با مادرم در میان گذاشتم و او شروع بخنده کرد.

در حالی که موهایم را شانه میزد و بخنده خود ادامه میداد گفت «کی این فکر را در تو ایجاد کرده که بروی در دهلیز باغ نباتات ریاضت بکشی - گفتم می خواهی مردی مشهور و بلند نام بشوم و همانطور که پدرم روی کارتهای ویزیتش می نویسد «لره آ از دانشکده طب و منشی هیئت تاریخ طبیعی انسانی» من هم روی آنها بنویسم «راهب و مقدس معاصر»

با اینخرف مادرم شانه را که با آن موهایم را شانه میزد بزمین انداخت فریاد کرد پیر. پیر! چه جنون و عصبانیتی بتو دست داده! واقعاً من آدم خیلی بدبختی هستم پسر کوچکم در سنی که هنوز شعور بکله اش نیامده دیوانه شده است.

پس رو بپدرم کرده گفت:

دوست عزیز، حرف او را شنیدید در هفت سالگی میخواهد آدم معروفی بشود.

- پدرم جواب داد خواهید دید که در سن بیست سالگی از شهرت و بلندنامی متنفر خواهد شد.

- مادرم گفت خداوند در این باب کمکی بکند زیرا من اشخاص



متفاخر و مغرور را دوست نمیدارم.

پدرم اشتباه نمی‌کرد و خداوند هم همانرا خواست و من مانند پادشاه آی- و تو کاملاً گمنام زندگی کردم و دیگر کوچکترین تمایلی ببقای اسم پیر نوزیر در خاطرات بشر ندارم.

پس از مدت‌ها اکنون وقتی که با موبک خاطرات دور و گذشته ام در این باغ محزون و متروک گردش می‌کنم تمایلی نامفهوم مرا وادار میکند که رؤیاهائی را که سال‌ها پیش درباره زندگی رهبانی در آن سرزمین داشتم برای دوستانی ناشناس حکایت نمایم و این همان رؤیاهای کودکانه است که وقتی با افکار دیگران مخلوط می‌شود لبخندی ملایم بروی لبها پدید می‌آورد همچنین برای من مسئله دیگری در پیش است و آن اینست که بدانم آیا واقعا کار خوبی کرده ام که از سن شش سالگی از شغل نظام صرف نظر نموده‌ام زیرا از آن بی‌عده درباره سربازی فکری نکرده‌ام. حقیقت امر اینست که کمی درباره آن تاسف می‌خورم. در قشون شرافت‌ها و افتخارات بزرگی برای زندگی انسانی وجود دارد. در آنجا وظیفه شخص بعدی روشن و مشخص است که عقل و استدلال زحمت تعیین و تجدید آنرا ندارد. کسی که درباره عملیات خود تعقل و تفکر میکند بزودی متوجه خواهد شد که در آنجا مرتکب اشتباه و گناه گردیده است. برای اینکه انسان وحشت و تردید و تشکیک را نداشته باشد باید کشیش یا سرباز باشد.

اما درباره تفکر بحیات یک نفر گوشه نشین منزوی باید گفت در تمام مواردی که احساس کرده‌ام که زندگی کاملاً زشت و بی‌معنی است بی‌سواد آن افتاده‌ام باین معنی که هر روز آنرا از خاطر گذرانده‌ام و لسی طبیعت همواره گوش مرا گرفته و بطرف سرگرمی‌هائی که تمام موجودات حقیر در آن معمو و مستعجل می‌شوند سوق داده است.

### بابالوبو

در یادداشت‌های هانری هاینه تصاویر و توضیحاتی از یک حقیقت موثر

هانری هاینه شاعر غزلسرای آلمانی مولدش دوسلدرف (۱۷۹۸-۱۸۵۶) اشعارش در عین تمسخر و استهزاء بسیار سوزان و تأثر آور است.

پیدا می‌شود که خود یکنوع شعر را تشکیل می‌دهد. توضیحات و تفصیلاتی که در باره اوضاع و احوال سیمون ژیلدرن عموی شاعر نوشته شده از این قبیل است. هانری هاینه می‌گوید: «او یک شخصیت خارجی خیلی ضعیف و در عین حال عجیب بود. صورتی کوچک و آرام چهرهٔ رنک پریده و جدی داشت. بینی او مانند بینی یونانی‌ها راست و مستقیم بود ولی یک ثلث درازتر از بینی آنها بنظر میرسید: همیشه لباسهای دمه‌پتن داشت. شلواری کوتاه جورابهای ابریشمی سفیدرنک و کفشهای تسمه‌دار چفتی میپوشید. برحسب آداب و رسوم قدیمی منگوله‌بلندی پشت سرش آویزان میکرد که بدم شباهت داشت. هنگامیکه این مرد مضحك با قدمهای کوتاهش در میان کوچه باعجله راه می‌رفت منگوله‌اش از شانهٔ بشانه دیگر جستن نموده و اشکال مختلفی بخود میگرفت مثل اینکه با این جیب و خیزها از عقب سر صاحبش را مسخره مینمود.» این مرد روحی بزرگ و عالی داشت. ردنکت او که انتهای آن بدم دم جنبانک شباهت داشت از هر طرف این مرد را که آخرین یادگار شوالیه‌ها بود احاطه می‌کرد. با این حال این شوالیه سرگردان و بیسرو سامان نبود و در خانه خود واقع در دوسلدورف در کشتی نوح زندگانی می‌کرد. این اسم مخصوص منزل کوچک موروثی او بود علت تسیمه‌اش کشتی زیبا و قشنگی بود که بارنک براق و درخشان روی درب بطور برجسته نقش شده بود در آنجا او می‌توانست لاینقطع و بدون استراحت خود را بتمايلات بچگانه و در عین حال عالی، بمطالعه کتاب، و بطفیانات نویسنده‌گی خود در جرائد سیاسی و روزنامه‌های مخفی تسلیم نماید»

در اثر تعصبات شدید عمومی بود که سیمون ژیلدرن بیچاره مجبور به نویسنده‌گی گردید. در این راه زحمت فراوانی میکشید و فکرش به نیروهای یاس‌آوری برخورد میکرد. سبک‌خشن و شدید پیرا که در مدرسه عیسویها باو تعلیم کرده بودند در پیش گرفته بود.

هانری هاینه بمای گوید «واقعا این عمو تأثیر بزرگی در تربیت روحانی من داشت و از همین نظر من بی نهایت مدیون و مرهون تو هستم. با وجود اختلاف مشاهدات ما روحیه و ذوق ادبی او که در هر حال رأفت آمیز بود به بیداری

تمایلات نویسنده گی در من كمك شایانی نمود .  
 قیافه ژلدن پیر در ذهن من دیگر ژرامجسم میکند که این شخص اخیر جز  
 در خاطرات شخصی من وجود ندارد و صورت او بیرنگ و بدون جاذبه بنظر  
 میرسد. حقیقت امر اینست که من یکی از این تصاویر وهمی و در عین حال حقیقی  
 را که تنهار امبراند (۱) و هاینه سر آنرا می دانستند باید بسازم مایه تأسف است!  
 در حقیقت هم اینکار از عهده يك دانشمند نقاش ساخته است.

آری من هم مثل هانری هاینه سیمون ژیلدرنی داشتم که از طفولیت عشق و  
 علاقه بامور روحانی و جنون نویسنده گی را بمن الهام نماید . این مرد لوبونام  
 داشت و من شاید از سن پانزده سالگی که توانستم ام کاغذ را از تراوش افکار  
 و رؤیاهای خود سیاه بنمایم مدیون او هستم . آیا زبان من این قدرت را دارد  
 که از او تشکر نماید ؟ او لااقل مانند خودش جنون بیگناهی را به من  
 تلقین نمود.

جنون او تدوین نوشته ها و ترتیب دادن فهرست کتابها بود و از صبح  
 تا شام فهرست می نوشت من با چشم تحسین آمیزی باو نگاه میکردم و در سن  
 ده سالگی ترتیب دادن فهرست کتابها را از فتح در جنگها و نصرت در محاربات  
 زیباتر و عالیتر یافتم . هر چند از آن بیعد کمی قوه قضاوتم فاسد گردید و اما  
 بطوریکه خیال میکنید حقیقتاً تغییر عقیده در من پیدا نشده است .

لوبو (۲)، همانطور که او را باین اسم مینامیدند هنوز در نظر من قابل  
 ستایش و تمایل است و اگر گاهی اتفاق میافتد که در موقع تفکر در باره این  
 دوست پیرو قدیمی لبخندی میزنم خوشحالی من بسیار مشفقانه و تأثر آور است  
 وقتی من بسیار جوان بودم با بالوبو خیلی پیرو فرسوده بود و همین  
 موضوع موافقت و الفت ما را با یکدیگر تأمین میکرد . همه چیز او يك حس  
 کنجکاوی اطمینان بخش و غرور آمیزی بمن الهام مینمود . عینك منصوب  
 بنوك بینی بزرگ و گرد او ، صورت سرخ و چاق ، جلیقه های گلداز، لباس

۱ - Rembrandt نقاش و گراور ساز شهپرو توانای هلندی (۱۶۰۶-۱۶۶۹)

۲ - کلمه لوبو بمعنی خوشکل است و نویسنده میخواهد بگوید اسم با مسما  
 متناسب است .

ابریشمی بلندی که جیبهای دهان گشادش پراز کتاب کهنه بود و بالاخره شخصیت کاملش مرد ساده لوحی را که از یک هسته جنون بوجود آمده بود بشما نشان میداد. شاپو کوتاه و لبه بلندی بسر میگذاشت. موهای سفیدش مانند پیچکهای پیرامون مهتابی دور کلاهش چنبره میزدند. هرچه میگفت مانند قصه هائی که برای بچه ها تنظیم میکنند ساده، مختصر متنوع و توأم با تصویر بود. طبیعتی بچگانه داشت و بدون هیچگونه مقاومت و زحمتی مرا سرگرم و مشغول میساخت. دوست صمیمی والدینم بود و چون مرا بچه با هوش آرامی میدید تشویق می نمود که در خانه اش یعنی در جائیکه هرگز جز موشها از او ملاقات نمیگردند بدیدن او بروم. خانه قدیمی او از یکطرف مشرف بکوچه تنک و نا همواری که بیابان منتهی میشد بنا شده بود تصور میکنم آن موقع در آن کوچه تمام چوب پنبه سازها و بشکه سازهای پاریس اجتماع کرده و در آنجا بوی بشکه های شراب و همین بوهای متمغن دیگری که هرگز آنها را در زندگی فراموش نمیکنم استشمام میشد. براهنهایی پیرزن خدمتکاری که نانون نام داشت از باغ کوچکی عبور کرده و پس از بالارفتن از بلکائی در جایگاه تعجب آوری داخل میشدند. در امتداد اطاق بیرونی اجساد مومیائی شده که صف کشیده بودند از شما پذیرائی میکردند یکی از آنها در محفظه طلائی رنگی حفظ شده بقیه پیراهنهای سیاه و تیره. رنگی در اطراف اجساد خشک شده خود حائل کرده بودند و بالاخره یکی از آنها که نوارهای اطراف بدنش از هم گسیخته شده با چشمان مینائی رنگش نگاه میکرد و دندانهای سفیدش را نشان میداد. سرسرای عمارت هم کمتر از آنها وحشت بار و مهیب نبود. زنجیرهای عظیم، گردن بندهای آهنین کلیدهای محبس ضخیم تراز بازوهای انسان بدیوار آویزان بود.

بابالوبواصرار داشت که برای تکمیل کلکسیون خود مانند بوار يك دار کهنه هم در میان اشیاء خود قرار بدهد. اقلا او نردبان لاتود (۱)

---

۱ - Henri Latude معروف به مازر مولدش مونتانیاک (هرولت) پس از توطئه بر علیه مادام دوپومپادور بنوبت در باستیل، ونسن، شاتله و شارانتن حبس شد چندین دفعه موفق بفرار گردید و پهرفته ۳۵ سال محبوس بود (۱۷۲۵ - ۱۸۰۵)

ویکدوجین ازسرنیزه‌هایی که بشکنجه وعذاب مفضوین اختصاص داشت دارا بود . هیچ يك از چهار قسمت ساختمان منزلش فرقی باهم نداشتند . کتابها تا سقف بالا میرفت و کف اطاق بطور نامنظم از قطعات مقوا ، مدال ، اسلحه بیرق و پارچه‌های دودخورده و قطعات حکاکی شده ناقصی از چوب یاسنک مستور شده بود . همچنین در آنجا روی يك میزپا شکسته و روی يك صندوق کرم خورده کهنه توده‌هایی از چینهای منقش دیده میشد . هرچیزیکه امکان داشت باوضع اسفناکی بسقفها آویزان بود . در این موزه درهم برهم همه چیز باهم مخلوط بود و گردوغبار آنها را مستور میساخت . مثل اینکه همه بوسیله تار عنکبوت‌هایی که آنها را از اطراف احاطه میکرد در هوا آویزان بودند .

بابالوبو که طبق رویه خودش به حفظ آثار صنعتی معتقد بود نانون را از جاروب کردن کف اطاقها ممانعت می نمود . موضوعی که بیش از همه جلب توجه میکرد این بود که همه اشیاء در میان این بی نظمی قیافه محزون یا خنده آوری بخود گرفته و باشرارت بشما نگاه میکردند و من چه میتی از ارواح موذی و خبیث را شادمان و خوشحال در آنجا مشاهده می نمودم .

بابالوبو معمولاً در اطاق خوابش که مثل سایر اطاقها مملو از اشیاء مختلف بود زندگانی میکرد اما این اطاق مثل سایر اطاقها پرگرد و غبار نبود زیرا پیرزن خدمتکار این اجازه را داشت که استثنائاً چوب پردار و جاروب خود را در آنجا بگرداند و کف آنرا تمیز نماید . يك میز طویل مستور از قطعات كوچك مقوا نیز آنجا را فرا گرفته بود .

دوست پیرمن باروب دوشامبر گل‌بته دار و شب کلاهی که لبه داشت در جلو این میز باقلبی شادمان کار میکرد . او فهرست ترتیب میداد و من با چشمهای گشاده در حالیکه نفس خود را در سینه حبس کرده بودم او را تمجید مینمودم . او بخصوص از کتابها و مدالها فهرست بر میداشت . از ذره بین كلك میگرفت و بارسم الخط ریز منظم و فشرده فیشهای خود را تکمیل میکرد تصور نمی نمود مشغولیاتی از این بهتر و زیباتر برای انسان پیدا بشود اما اشتباه میکردم زیرا بکنفر چاپچی حاضر شد که کاتالوک و فهرستهای بابالوبو را طبع نماید و من در آنوقت دیدم که دوستم نمونه‌ها را تصحیح میکند و

علامات مرموزی در حاشیه ستونها میگذارد دفعتاً فهمیدم که این کار در دنیا زیباترین مشغولیات است از اینرو مبهوت مانده و اورا تحسین نمودم. کم کم جرأت پیدا کرده وعهد نمودم که منم بکروز نمونه‌هایی برای تصحیح فراهم نمایم. این عهد بکلی اجابت نشد و تا حدی در این باب تأسف دارم. بعدها از یکی از رفقای ادیبم شنیدم که میگفت انسان از همه چیز حتی از تصحیح نمونه‌ها خسته و کسل میشود. درحقیقت دوست پیرمن قریحه و استعداد مرا خوب تشخیص داد و بواسطه منظر غیرعمومی اسباب واثاثیه خانه‌اش روح بچگانه‌مرا بروشهای نادر و قدیمی معتاد ساخت. اوروح مرا بطرف گذشته سوق داد و با تمثیل کارهای ذهنی منظمی بدون زحمت و ترس از بچگی حس کنجکاوی هشیارانه درمن ایجاد نمود. او برای اینکه مطالبی را بمن آموخته باشد تمایل بکاررا درمن زنده و بیدار ساخت خلاصه بهمت و مدد او بود که من بکنفر مطالعه دوست بزرگ و مفسر غیور منتهای تاریخی و آثار قدیمی بارآمدم. من یادداشتهایی لایقراء مینویسم که متأسفانه هرگز طبر و منتشر نخواهند شد.

دوازده ساله بودم که این پیرمرد محبوب که دارای عقاید خاصی بود بدون سروصدا در گذشت و فهرست کتابهایش همانطور که فکر میکنید زیر چاپ باقی ماند و بهیچوجه منتشر نشد. نانوان اجساد مومیایی شده و سایر اسباب و اثاثیه اش را بسارها فروخت و این خاطرات بیش از ربع قرن است که بکلی کهنه و فرسوده شده و از ذهنها فراموش گردیده است.

در هفته گذشته در هونل دروا و یکی از قطعات کوچک سنک پاره‌های باستیل (۱) را که پالوای (۲) و وطن پرست (۳) در سال ۱۷۸۹ از قلعه مخروبه ۱ - Bastille قلعه محکم و زندان معروف پاریس که در سال ۱۳۶۹ ساخته شده و در ۱۴ ژوئیه ۱۷۸۹ وسیله انقلابیون ویران گردید.

۲ - pally مأمور بود قلعه باستیل را ویران کند اتفاقاً پس از انجام این عمل از فروش سنگهای آن ثروت هنگفتی بدست آورد.

۳ - باید دانست که وطن پرست در اینجا بعنوان صفت استعمال نشد که بلکه عنوانی است که در انقلاب کبیر عموم افراد انقلابی اطلاق می گردید.

باستیل تهیه کرده بود دیدم که بمعرض نمایش گذاشته اند . این قطعه سنك را که خیلی هم کم نظیر نبود شکل نامنظمی داشت پالوا بادستزدمتوسطی که بدھاتی‌ها و شهری‌ها میداد تهیه کرده بود. من بحکم غریزه کنجکاوانه خود آنها را معاینه کرده و با تأثر در پایین یکی از آنها این عبارت نیمه معوشده را خواندم : از کابینه مسیولوبو.

### مادر بزرگ نوزیر

امروز صبح پدرم قیافه محزوننی داشت . مادرم که کارزیادی داشت خیلی آهسته حرف میزد . در اطاق نهارخوری یکنفرزن خیاط لباسهای سیاه می دوخت .

نهار پرتأثرو بر نجوائی صرف شد . بخوبی احساس کردم که اتفاقی افتاده .

بالاخره مادرم که لباس سیاه پوشیده و پارچه اطراف صورتش انداخته بود بمن گفت :

«بیا عزیزم»

از او پرسیدم کجا برویم جوابداد.

«پیر خوب بمن گوش بده . مادر بزرگ نوزیر تو ، میفهمی چه میگویم

مادر پدرت دیشب مرده میرویم با او وداع کنیم و برای آخرین دفعه او را ببوسیم .

دیدم مادرم گریه میکند. تأثر شدید و دردناکی احساس نمودم که هنوز بعد از سالها از خاطر من معوشده و ابهام آن بعدی است که در فرهنگ بشری کلمه برای آن پیدا نمیکنم . حتی نمیتوانم بگویم این تأثر حزن آور بوده در هر حال قدر مسلم اینست که حزن آن سختی و خشونتی دربر نداشته است. شاید تنها يك کلمه افسانه آمیز با این تأثری که باید گفت هیچ يك از عناصر آن از حقیقت تشکیل نشده تطبیق نماید .

در طول راه بمادر بزرگم فکر میکردم ولی نمی توانستم حدس بزنم چه اتفاقی افتاده است .

مرك ! معنی این کلمه را نمی دانستم اما احساس می کردم که ساعتی

شدید و وحشت آور است .

باوهم و خیالی که ممکن نیست آنرا برای شما توجیه کنم بنظر میرسید که در حال نزدیک شدن بمنزل متوفی همه آشنایان و همسایگان تحت نفوذ مرك مادر بزرگم قرار گرفته اند سکوت صبحگاهی کوچها، صدای مردان و زنان همسایه ، رفت و آمد پر عجله عابرین و صدای چکش آهنگران همه بخاطر مرك مادر بزرگم بود . باینخیال و رؤیائی که تمام وجودم را تسخیر کرده بود زیبائی درختان، لطافت هوا و صفای آسمان را که برای اولین بار توجهم را جلب نموده بود توام ساختم .

حس میکردم از راه اسرار آمیزی عبور مینمایم ولی هنگامیکه سر بیچ کوچه باغ کوچک و عمارت کلاه فرنگی معروف را دیدم غفله متوجه شدم که هیچ چیز در آنجا فوق العاده و عجیب نمیشد پرندگان هم در آن حدود نغمه سرائی میکردند .

ترس و اضطرابی مرا فرا گرفته و مادرم را نگاه میکردم اوهم با تأثری که از ترس مذهبی سرچشمه گرفته چشمان خود را بروی نقطه دوخته بود که من نیز بنوبه خود چشمهایم را بدانجا افکندم .

از میان شیشهها و پردههای سفید اطاق مادر بزرگم نور نرنگ پریده و ضعیفی را لرزان دیدم . این نور در برابر روشنائی شدید روز بعدی شوم و حزن آور بود که سر مرا بزیرا نداختم تا دیگر آنرا نبینم .

از پلکان کوچک چوبی بالا رفته و از آ پارتمان پراز سکوت گذشتیم . وقتی مادرم دست دراز کرد که درب اطاق را باز نماید میخواست دستش را بگیرم ... داخل اطاق شدیم . زن مقدسی که روی صندلی نشسته بود از جایش بلند شده و مارا بالای سر رختخواب نشانید . مادر بزرگم خوابیده و چشمهایش را بسته بود . بنظر میرسید سرش بعدی سخت و سنگین شده که بالشرای پاره کرده .

قیافه او را نورانی دیدم ! پارچه سفیدی موهایش را مخفی میکرد . کمتر از همیشه پیر بنظر میرسید اما رنگش پریده بود .

آه او دیگر حالت خواب نداشت ! ولی این لبخند استهزاء آمیز و لجاجت بار که دیدنش مکروه و زحمت آور بود از کجا میآید؟



پلکهایش کمی باهیجان بنظر میرسید بدون تردید برای این بود که چشمانش را بروشنی لرزان. دو شمع روشن روی میز دوخته بود. این دو شمع نزدیک پیشقایی که در آن شاخه شمعدانی در آب مقدسی قرار داشت واقع شده بود.

مادرم بمن گفت «مادر بزرگت را بیوس»

لبهایم را پیش بردم. سردی و برودتی را که احساس کردم در فرهنگ انسانی اسمی ندانسته و هرگز هم نخواهد داشت چشمهایم را بزیرا نداخته و متوجه شدم که بغض گلوی مادرم را گرفته است.

واقعا نمیدانم اگر خدمتکار مادر بزرگم مرا از اطاق بیرون نمیبرد چه حالی بمن دست میداد. او دستم را گرفته در مغازه اسباب بازی فروشی برد و گفت:

هرچه دلت میخواهد انتخاب کن.

من يك کمان فولادی از آنجا برداشته و با پرتاب کردن سنگریزه هائی بوسیله آن در میان درختان خود را مشغول ساخته و مادر بزرگم را بکلی فراموش کردم.

تنها عصر هنگام دیدن پدرم بود که خیالات صبح را از سر گرفتم. پدر بیچاره ام بر اثر صورت باد کرده، براق و افروخته اش دیگر قابل شناختن نبود چشمهایش گود افتاده و لبهایش منقبض شده بود.

هرچه باو می گفتید نمیشنید و از شدت خستگی بی حوصله شده بود. مادرم پهلوی او نشسته و آدرسهای روی مکتوب هائی که اطراف آنها سیاه بود مینوشت. قوم و خویشها هم آمده در اینکار با او کمک میکردند. بمنهم تا کردن کاغذ را نشان دادند. ما جمعیتی ده دوازده نفری تشکیل داده و اطراف يك میز بزرگ با اینکار اشتغال داشتیم. هوا گرم بود. من بکار جدیدی دست زده بودم که در نظرم اهمیت داشت و اشتغال خاطر مرا فراهم میکرد.

مادر بزرگم پس از مرگش وارد زندگانی جدیدی شد که براتب بیش از زندگانی اولیه اش جالب توجه بود و من آنچه را از رفتار او دیده یا شنیده بودم با نیروی غیر قابل تصویری در نظر خود مجسم میساختم. سابقاً پدرم از او سرگذشتهائی حکایت میکرد و بطوری ار را در نظر ما زنده و

مجسم تصویر مینمود که بعضی اوقات شبها سر میز غذا بنظرمان میرسید که بپزیدن نان اشتغال دارد. چرا آنچه رازاثرین امایوس (۱) بمولای خود گفته اند ما هم باین شبخ عزیز نگفته ایم :

«با ما مآوی بگیرید زیرا دیروقت است و روز بیابان میرسد»  
 آه ! مادر بزرگم باشب کلاه توری روبان سبزداری که بر سر داشت چه روح بهشتی مشفق و مهربانی را نمایش میداد ! این شب کلاه روی سری قرار نمی گرفت مگر اینکه صاحبش بادنیای دیگری انس گرفته باشد . بسا اینحال استحقاق مادر بزرگم برای مرك کمتر از دیگران بود . مرك برای بکنفر راهب و مرتاض یا بکنفر زن زیبای جسور و پردل مناسب است اما این امر برای پیرزنی خندان و ضعیف و مچاله شده مثل مادر بزرگ نوزیر بهیچوجه شایسته نبود .

من اکنون آنچه را که خودم درباره او وقتی زنده بود کشف کرده ام برای شما نقل می کنم :

مادر بزرگ زنی محمل و بی فایده بود اخلاقی ساده داشت و حس ترحم و رأفتش بیش از یک پرنده نبود . چشم گرد و کوچکش که در روزهای يك شنبه هنگام عزیمت بکلیسای من و مادرم را نگاه می کرد تماشایی بود . او بتمام حرارتها وجدیتهایی که مادرم در کارهای دنیوی و اخروی بکار میبرد میخندید. معاصی و گناهان مرا بآسانی عفو مینمود و تصور می کنم زنی بود که خطاهای بالا تر از گناهان مرا نیز میبخشید و عادت داشت که بمن بگوید .

«اینهم برهنه خوشحال دیگری مثل پدرش خواهد شد» او از اینجا و آنجا می شنید که من جوانی خود را صرف رقصیدن مینمایم ... درباره من مهربان بود و مرا نوازش می کرد تنها چیزی را که اگر زنده بود از من تحسین می کرد. ( در آنصورت امروز صد و ده سال داشت ) سهل انگاری زیاد در مورد زندگی و اغماض سعادت آتیه ای است که من آنها را گران نخریده

---

۱ - Emmaüs قرية در نزدیکی اورشلیم که حضرت مسیح پس از بعثت برای اولین بار در آنجا در نظر مرده خود ظهور کرد.

و بقیمت تصورات اخلاقی و سیاسی پایم تمام شده است . این صفات و خصائل در نزد مادر بزرگم جاذبه و لطفی طبیعی را دارا بود و او بدون اینکه بداند این صفات را مالک است دنیا را و اداع گفت . عیب من در اینست که میدانم مردی اجتماعی و اغماض کار هستم .

مادر بزرگم نسل قرن هیجدهم بود و متناسب با آن قرن بنظر میرسد؛ تأسف دارم از اینکه خاطرات زندگی او را تدوین نکرده اند . خودش برای اینکار قابل نبود اما پدرم نباید بجای اندازه گرفتن جمجمه پاپوها (۱) و بوشیمن (۲) ها باینکار دست زده باشد؛ کارولین نوزیر در ۱۶ آوریل ۱۷۷۲ در ورسای متولد شد . پدرش مردی طیب بود و دوسوئل نام داشت . کابانی (۳) نسبت بهوش و اخلاق این مرد خیلی خوشبین بود . دوسوئل در سال ۱۷۷۶ دختر خود را که مبتلا بمخملکی سبک شده بود پرستاری می کرد هر روز درشکه ملکه بمحلّه لوسین میرفت و این طیب را از خانه محقرش آنجائی که با زندگانی فقر آلودش در میان کتب و علفهای خشکی مانند ژان ژاک روسوزندگی میکرد سوار می نمود .

یکروز طیب از آمدن امتناع کرده و درشکه خالی بقصر سلطنتی مراجعت نمود . ملکه باو گفت :

«رفتار شما حاکی از اینست که ما را فراموش کرده اید .»

- دوسوئل جواب داد : خانم هر چند سرزنشهای شما برای من توهین آوراست ولی طبیعتاً مایه افتخار میباشد و من باید آنها را بمادری بیخشم مسلم بدانید که من با کمال انسانیت از پسر شما مواظبت خواهم کرد اما دیروز گرفتار وضع حمل زنی دهاتی بودم .»

۱- Papous سیاهان اقیانوسیه منتشر در کینه جدید ، مجمع الجزائر سالونی ، هبرید جدید و جزائر فیجی .

۲- Boshimans قبائل وحشی افریقای جنوبی در قسمت علیای اورانژ در شمال مستعمره کاپ

۳- Cabanis طیب فرانسوی رفیق میرابو رساله راجع بفیزیک و اخلاق منتشر ساخته که مورد توجه است (۱۷۵۷-۱۸۰۸)

در سوئل در سال ۱۸۷۹ رساله منتشر ساخت که هرگز نمیتوانم بدون احترام آنرا گشوده و بدون تبسم آنرا مطالعه نمایم. عنوان این رساله: عهد و میثاق یکنفر همشهری و پشت آنهم چند حکم مختصر بزبان لاتین نوشته شده بود. مصنف در مقدمه که برای کتابش تشکیل میدهد در زیر يك کلبه عهد و میثاقی را که برای سعادت فرانسویها لازم میدانند بیان میکند. سپس با شیرینی قرانین سعادت عمومی را ترسیم مینماید. اینها قوانین استقلال عاقلانه میباشد که بواسطه قانون اساسی تضمین گردیده است. در خاتمه کتاب خود را با اشاره به بحثناسی از تابعین غیور لوی شانزدهم تمام میکند و او را پادشاه ملتی آزاد مینامد و باز گشت سال طلائی را نوید میدهد.

سه سال بعد مریضها یسرا که در عین حال ازدوستانش بودند با گیوتین اعدام نمودند. خودش نیز که مظنون بمسلك اعتدالی بود بفرمان کمیته سور بعبدر کوله درورسای که بتوقیفگاه تبدیل شده بود منتقل گردید. وقتی بآنجا رسید گردو غبار غلیظی او را گرفته بود و بیک نفر گدا بیشتر شباهت داشت تا بیک طبیب فیلسوف. در آنجا کیف کوچکی محتوی آثار رنال و روسو (۱) رازمین گذاشته روی صندای افتاد و آهی از دل بیرون کشید:

آیا پاداش پنجاه سال پاکدامنی اینست؟

زن جوان و خوشکلی که بدو آ طبیب ما متوجه او نشده بود باطشت و يك قطعه ابریش آمده باو گفت:

«آقا باور کردنی است که ما با گیوتین اعدام خواهیم شد. میل دارید»

۱ - Raynal تاریخ دان و فیلسوف فرانسوی (۱۸۱۳ - ۱۸۹۸) قبلا کشیش شناخته شد ولی کمی بعد نویسنده روزنامه مر کوردو فرانس گردیده کتب مختلفی منتشر ساخت. کتابی بر علیه روحانیون و تفتیش عقاید نوشت در ۱۷۸۱ پارلمان دستور داد کتابش را سوزانده خودش را توقیف و اموالش را ضبط کردند ولی در ۱۷۸۷ نماینده مجلس و سپس هم عضو مجمع علمی در قسمت تاریخ گردید.

۱ - ژان ژاک روسو - نویسنده معروف فرانسیوی متولد ژنو (۱۷۱۲ - ۱۸۸۷) نویسنده کتب نول هلیپوئیز، احمد و قرار داد اجتماعی که شهرتی بسزا دارد.

درحالیکه انتظار این موضوع رامیکشید بمن اجازه بدهید دست و روی شما را بشویم؟ زیرا بیکنفر وحشی بیابانی شبیه شده‌اید.

- دوسوئل پیر فریاد کرد خانم محترم آیا در این سرمنزل جنایت و تقصیر باید شمارا ملاقات نمایم؟ سن، قیافه، رفتار و طرزسلو کتان بمن میگوید که شما بیگناه هستید.

- زن اسیر خوشگل گفت تقصیر من اینست که در مرک بهترین سلاطین گریه کرده‌ام.

- جدمن سخن را از سر گرفته گفت لوی ۱۶ دارای فضائلی بود اما اگر تا آخر باین قانون اساسی عالی وفادار مانده بود بکلی این شهرت را کسب نمیکرد!

- زن جوان فریادزدچه میگوئید و درحالیکه قطعه ابر را با اگراه و تنفر شدیدی تکان میداد گفت شما بیکنفر ژاکوبین (۱) و عضوی از حزب غارتگران میباشید!

- دوسوئل بادست و روی نیم‌شسته‌آهی کشیده گفت: چطور خانم شما کشیکچی دشمنان فرانسه هستید؟ آیا ممکن است در قلب بیکنفر اریستوکرات احساساتی وجود داشته باشد؟

این خانم دولویل نام داشت و ماتم پادشاه را گرفته بود. مدت چهار ماه که باهم توقیف بودند دست از مخالفت بارفیش برنداشت و ضمناً همیشه مترصد خدمتگذاری نسبت باو بود. برخلاف انتظارشان سر آنها را با گیوتین قطع نکردند بلکه بر اثر گذارش باتلیه نماینده مجلس آزاد گردید

۱ - Jacobin - اعضاء جمعیت انقلابی که از جمله رؤسای آن روبسپیر

بوده است.

این جمعیت از پر حرارت ترین انقلابیون فرانسه بوده و کمیته نجات ملی و روبسپیر را تا پایان کار حمایت کردند. کلوپ ژاکوبین جلسات خود را در صومعه ژاکوبین پاریس تشکیل میداد و پس از نهم ترمیدور و خلع و اعدام روبسپیر کلوپ تعطیل شد. جمعیت نیز در ۱۷۹۹ پس از سلطه ناپلئون بناپارت بکلی از میان رفت.

وبعد امداد دولاویل یکی از بهترین دوستان مادر بزرگم گردید. مادر بزرگم در آنوقت بیست و یکسال داشت و سه سال بود که با یکی از هم‌شهریها بنام دانژه آجودان ارشد یکدسته سرباز داوطلب درون علیا ازدواج کرده بود.

مادر بزرگم میگفت «او مرد خوش‌قیافه و زیبایی است اما من مطمئن نیستم اگر او را در کوچه بینم بشناسم.»

و مدعی بود که در تمام این مدت بیش از پنج مرتبه آنهم بیش از شش ساعت او را ندیده است. مادر بزرگم بر اثر يك فكر بچگانه با این مرد ازدواج کرده و شاید برای این بود که بتواند مانند سایر زنها موهايش را آرایش بدهد و در حقیقت او بکلی از شوهرش چیزی نمیخواست... افسر مزبور او را ترك گفت و رفت او هم ویرا بحال خود گذاشت بدون اینکه کمترین چیز دنیائی را از او توقع داشته باشد.

دانژه در حالیکه برای تحصیل افتخارات عزیمت کرد کلیه اموالی را که برای زنش در کشو يك ميز تحریر باقی گذاشت عبارت از اسناد پولی یکی از خویشانش بنام دانژه دوسن الم افسر ارتش کنده (۱) و یکدسته مکتوب که وسیله مهاجرین نوشته شده بوده است. و همین موضوع اعدام مادر بزرگ و پنجاه نفر دیگر را به عیت او ایجاب میکرد.

مادر بزرگم بسیار مورد سوء ظن بود و در هر تفتیش خانگی که در محله میشد او بخود میگفت «با اینوضع باید کاغذهای شوهر بدجنسم را بسوزانم و در حالیکه افکاری در مغزش دوران داشت یکروز برای اینکار مصمم شد.

موقع را خوب غنیمت دانسته بود!

در جاو بخاری نشسته کاغذها را از کشومیز تحریر بیرون کشیده آنها را بطور نامنظم روی کاناپه میگذاشت. با هستگی دسته های کوچکی منظم میکرد آنچه را بابدنگاه داشت در گوشه تنظیم میکرد و آنچه را باید تلف کرد بکناری می نهاد. يك سطر از اینجا و يك سطر از آنجا پاره از این صفحه و قسمتی از آن برك را میخواند و روحش از خاطرۀ بخاطرۀ دیگر سفر

۱- Condé سردار معروف فرانسوی که در ۱۷۹۲ مهاجرت کرده در سواحل آلمان قشون موسوم به کنده را تشکیل داد (۱۷۳۶ - ۱۸۱۸)

میکرد و از خرمن یادبودهای گذشته خوشه چینی مینمود . غفلتاً صدای باز شدن درب ورودی را شنید و بزودی در اثر يك الهام ناگهانی و غریزی دانست که موضوع يك تفتیش خانگی است .

تمام کاغذها را در بغل گرفت و آنها را زیر کاناپه که روپوش آن تاروی زمین کشیده میشده پرتاب نمود . چون قسمتی از کاغذها از زیر کاناپه پیدا بود آنها را با پا بزیرمبل زد و هنگامی که یکنفر نماینده کمیته نجات ملی باشش نفر مسلح باتفنگ ، شمشیر، و سرنیزه داخل اطاق شدند هنوز يك برگ کاغذ مثل نوك گوش گربه كوچك سفیدی نمایان بود . مادام دانه جلو کاناپه ایستاده و فکر میکرد که احتمال خطر کافی نیست و برای او شانس كوچکی يك در هزار باقی مانده و آنچه در شرف وقوع بود کاملاً برای او استفاده داشت .

رئیس قسمت باو گفت «خانم همشهری تو متهم باین هستی که واسطه مکاتباتی بادشمنان جمهوری قرار گرفته ما آمده ایم تمام کاغذها را بگیریم» مأمور کمیته نجات ملی برای نوشتن صورت مجلس تفتیشات روی کاناپه نشست .

در آنوقت این اشخاص همه مبلها را جستجو کردند . قفلها را باز نموده و کتوهارا خالی ساختند چون چیزی نیافتند گنجه های دیوار را خراب کردند و کمدها را واژگون ساختند و تابلوها را برگردانیدند . صندلیها را با فشار سرنیزه سوراخ کردند ولی همه بیپوده بود . مجدداً ته تفنگها را بدیوار زده دیوارها را امتحان کردند بخاریها را جستجو نمودند حتی چند قشر از کف اطاق را برداشتند ولی زحمت بیخود میکشیدند . آخر کار پس از سه ساعت تفتیش بیفایده خسته و مأیوس و خجالت زده خارج شده وعده کردند بزودی مراجعت نمایند . آنها متوجه نشده بودند زیر کاناپه را تماشا کنند.

چند روز بعد هنگام مراجعت از تأثر مادر بزرگم مردلات زرد رنگی را دید که قیافه اش بر اثر ریش جو گندمی کثیفی تغییر پیدا کرده و خودش را بیای او انداخته گفت :

«خانم دانه ، من آلسیده هستم، مرانجات بدهید!»  
مادر بزرگم در آنموقع او را شناخته گفت :

«خدا یا ! شما مسیو آلسید معلم رقص من هستید ؟ مسیو آلسید شما را در چه حالی می بینم!»

- من تبعید شده ام ، همشهری مرا نجات بدهید.  
- سعی میکنم کاری برای شما انجام دهم اما من خودم مورد سوء ظن هستم و طبایخه ام نیز عضو کمیته انقلاب است . دنبال من بیائید اما مواظب باشید دربان شما را نه بیند زیرا او هم افسر بلدی است»  
از بلکان بالا رفتند و خانم دانه نیکوکار کوچولو با آلسید در آپارتمان مخفی شدند . آلسید با حالتی رقت آور از تب می لرزید و ناله میکرد و در حالی که دندانهایش بهم میخورد تکرار میکرد.  
«مرا نجات بدهید : مرا نجات بدهید!»

مادر بزرگم از دیدن قیافه : ترحم آمیز او خنده اش گرفته بود. موقعیت خیلی وخیم بود.

- مادر بزرگم در حالی که کمدها و گنجه هارا تماشا میکرد از خودش میپرسید «اورا کجا مخفی کنم!»

چون جای مناسبی پیدا نکرد فکر کرد او را نزد خودش بخواباند سپس لعاف و تشکی از میان رختخوابها بیرون کشیده نزدیک دیوار جایی درست کرد و آلسید را با آنجا غلطانید . رختخواب با این ترتیب وضعی آشفته داشت . مادر بزرگم لباسهایش را کنده و همانجا خوابید آنگاه طبایخه اش را صدا کرد :

«زومه من مریض هستم . یک جوجه خروس مقداری سالاد یک گیلان شراب بردو برای من حاضر کرده . زومه امروز چه اخبار جدیدی داشته ؟  
- این اریستو کراتهای رذل مفسده پیا کرده میخواهند تا نفر آخر خود را بدست اعدام بسپارند . سان کولوتها (۱) چشم دارند. سائیرا! (۲) سائیرا ! ... دربان بمن گفته است خائنی بنام آلسید در این قسمت سراغ کرده

(۱) سان کولوت - اصلا بمعنی بی شلوار است و در انقلاب کبیر فرانسه اسمی است که اشراف با انقلابخواهان داده بودند .

(۲) سائیرا - یکی از سرودهای قدیمی فرانسه است



بنا بر این امشب باید منتظریك تفتیش خانگی باشید.»  
 آلسید در میان رختخواب این حرفها را می شنید و پس از رفتن زونه  
 بلرزش عصبی شدیدی که تمام بستر را تکان میداد مبتلا گردید. تنفسش بعدی  
 شدید شد که با سوت و صفیر گوش خراش همه اطافرا پرمیکرد.  
 مادام دانزه کوچولو بخود میگفت «دیگر حالا خوب شد» سپس بال  
 جوجه را خورده و مختصری شراب برد و بآلسید محزون داد.

آلسید فریاد کرد آه خانم! آه حضرت مسیح!  
 و بدون جهت شروع بناله و فریاد کرد.  
 مادام دانزه بخود میگفت «واقعا تعجب آوراست! افراد بلدی الان  
 خواهند آمد.»

در این فکرها بود که صدای قنایق تفنگی که با هستگی بزمین برخورد  
 میکرد سر را تکان داد. زونه چهار افسر بلدی و سی نفر سرباز گارد ملی  
 را داخل نمود.  
 آلسید دیگر حرکتی نمی کرد و کوچکترین نفسی هم از او بگوش  
 نمی رسید.

یکی از افراد گارد گفت «خانم همشهری برخیزید»  
 دیگری با اعتراض کرد که خانم همشهری نمیتواند جلو مردها لباس  
 بپوشد.

یکی از افراد چون بطری شراب را آنجا دید برداشته و از آن آشامید  
 دیگران نیز در این ضیافت با او شرکت کردند.

دیگری خوشحال و بشاش روی رختخواب نشسته و در حالی که دستش  
 را بچانه مادام دانزه نزدیک می کرد گفت تأسف آوراست که زنی با این  
 خوشگلی بکنفر اریستوکرات باشد و باین واسطه گردنش را قطع کنند!  
 مادام دانزه گفت «شما اشخاص محبوبی هستید هر چه را میخواهید  
 جستجو کنید من از بیخوابی نزدیک است هلاک بشوم.»

دو ساعت وحشت بار در اطاق ماندند. بیست مرتبه یکی بعد از دیگری  
 از جلو بستر گذشتند و نگاه کردند بینند کسی زیر آن نباشد و پس از گفتن

هزار کلمه بی معنی از آنجا خارج شدند.  
 نفر آخری بزحمت خارج شده بود که مادام دانه کوچولو صدا کرد:  
 «مسیو آلسید! مسیو آلسید!»  
 صدائی نالان جواب داد:  
 «آسمان: ممکن است صدای ما را بشنوند. یا حضرت مسیح: خانم  
 بمن ترحم کنید.

— مادرم بسخن ادامه داده و گفت. مسیو آلسید چه ترسی بجان من  
 انداختید! من دیگر صدای شما را نمیشنوم خیال میکردم شما مرده اید و  
 بفکر خوابیدن پهلوی يك مرده نزدیک بود هلاك بشوم. شمارفتار خوبی در  
 باره من نکردید. وقتی آدم نمرده زود طرف را خبر میکند. چیز عجیبی  
 است! من شمارا بواسطه ترسی که بجانم انداختید عفو نمیکنم.»  
 آیا مادر بزرگم در باره مسیو آلسید بیچاره همت بخرج نداد؟ پس  
 فردای آنروز او را برد در مودون (۱) مخفی کرد و بامهر بانی و شفقت او را  
 نجات داد.

در باره دختر دوسوئل فیلسوف تردیدی نداشتند که بسهل و آسانی  
 بمعجزات ایمان نداشته و معتقد بمالماوراء الطبیعه هم نبود. سرسوزنی  
 دین نداشت. قوه مدر که او هم کمی ناقص بود و بهمه امور غیر محسوس و  
 مرموز توهین وارد میساخت معذالك این شخص با این درجه از عقل برای  
 اشخاصی که بهرفهای او گوش میدادند داستان عجیبی را که خودش شاهد  
 آن بوده نقل میکرد.

در ضمن ملاقات پدرش در ر کوله ورسای با مادام دولاولیل که در آن  
 محبوس بود آشنا شده بود. این خانم وقتی از زندان آزاد شد در کوچه لانگری  
 در همان منزلی که مادر بزرگم بود سکونت اختیار کرد. هر دو ساختمان  
 مشرف بیک سرسرا بود.

مادام دولاولیل با خواهر جوانش آمهلی با هم زندگی میکردند.  
 آمهلی بزرگ و خوشگل بود. چهره رنک پریده اش که بوسیله موهای

(۱) Meudon کاخ معروفی که در سال ۱۸۷۰ بدست پروسها آتش گرفت.

سیاهش آرایش یافته بود زیبایی بی نظیر و آشکارا نمایش میداد. چشمان  
پراز حزن و آتشبارش در اطراف او چیزی ناشناس و مجهول را جستجو  
میکرد .

میگفتند آمله‌لی پس از خروج از دوره کودکی آلام غیر قابل تسکین  
را احساس کرده و مجبور بود خاموش بماند.

از درد و ملال خسته بنظر میرسید . بدون هیچ دلیل آشکاری اشک می-  
ریخت. بعضی اوقات تمام روز را در بیحرکتی بهت آوری بسر میبرد. گاهی هم  
کتابهایی را که در باره زهد و تقوی نوشته شده بود با حرص و ولعی هرچه  
تمامتر میخواند . افکار و خیالاتی او را شکنجه میداد و در رنج و دردی غیر قابل  
توصیف بسر میبرد .

توقیف خواهرش ، مجازات چند نفر از دوستانش که آنها را بعنوان  
توطئه‌چی یا خبرگزار با گیوتین اعدام کردند بخرابی و اضمحلال وضع و حال  
متزلزل او کمک نمودند . ضعف مدهشی با و راه یافت. آواز طلبهایی که هر  
روز قسمتها را بقشون احضار میکرد ، دسته‌های سرباز شهری که با کلاه  
قرمز و مجهز با سرنیزه در حال خواندن سرود «سایرا» از جلو پنجره اش  
میگذشتند او را در وحشتی میانداختند که متعاقب آن گاه حال خمود و گاه  
حالت شورو هیجان با و دست میداد. تشویشهای عصبی نیروی وحشت آوری  
ایجاد کرده و نتایج عجیبی برای او بار میآورد.

آمله‌لی افکاری داشت که وضوح و روشنی آن اطراف یانش را گرفتار  
حیرت میکرد .

شبها سرگردان در بیداری یا خواب زمزمه‌هایی از دور و آه‌هایی  
دردناک بگوشش میرسید . گاهی در حال ایستادن آغوش خود را گشوده و  
در سایه شیشی نامرئی را نشان میداد و نام روبسپیر (۱) را تکرار میکرد .

۱- Robespierre و کیل عدلیه و کنسوانسیونل معروف که باترور بکمیته  
نجات ملی که خود بمنزله روح او بود حکومت کرد . رقبای خود مانند  
هیابوودانتون را از میان برداشت در ۲۸ ژانویه ۱۸۹۴ با اتهام دیکتاتوری از  
حکومت خلع و بدار آویخته شد.

خواهرش می گفت «او احساسات صادقانه دارد و بدبختیها را پیشگویی می کند.»

بالاخره از شب نهم تا دهم ماه ترمیدور (۲) مادر بزرگم نیز مانند پدرم در اطاق این دو خواهر شب را بصبح رسانید: هر چهار نیز بسیار تشویش داشته و در حال تجزیه و تحلیل حوادث روزانه سعی داشتند نتیجه حاصله از آنرا حدس بزنند: فرمان ظالمانه توقیف که بلو کزامبورک (۳) برده شده در آنجا دربان امتناع نشان داده سپس بدفتر پلیس در ساحل اورفور برده شده از آنجا بکمون (۴) و سپس به هتل دویل (۵) انتقال یافته ...

جریان از چه قرار است اوضاع تخفیف یافته یا شدت خود باقی است؟ هر چهار نفر اضطراب شدیدی احساس کرده و هیچ چیز جز متناسوب با صدای یورقه اسبهای پیک هانریو که بسنگفرش کوچها برخورد می کرد چیزی نمی شنیدند. آنها در انتظار بسر برده و هر لحظه خاطراتی را باهم رد و بدل مینمودند سپس بتردید افتاده باهم عهد و پیمان می بستند. آمهلی خاموش بود. ناگهان فریاد بلندی کشید. ساعت یک و نیم بعد از نصف شب بود. بروی شیشه خم شده بنظر می رسید منظره حزن آوری را تماشا مینماید. میگفت:

«من اورامی بینم! رنگش پریده است. خون مثل سیل از دهانش جاری

۲- Thermidor یازدهمین ماه سال جمهوری در فرانسه (از ۲۰ ژوئیه تا ۱۸ اوت)

۳- Lukzembourg کاخ پاریس در ۱۶۱۵-۱۶۲۰ برای ماری دومدیسسی ساخته شده باغ و موزه آن برای آثار تاریستها اختصاص داده شده کاخ هم امروز مقر مجلس سنا است.

۴- Commun قوه انقلابی مستقر در پاریس  
۵- Hotel de ville ساختمان معروف جایگاه شهرداری پاریس واقع در جایی بهمین نام در سال ۱۵۹۳ شروع در ۱۶۲۳ ختم شده در زمان لوی فیلیپ مجدداً تعمیر و بزرگتر شده در ۱۸۷۱ طعمه حریق گردیده مجدداً در ۱۸۷۲- ۱۸۸۲ ساخته شده منظره عمومی زیبا و مجللی دارد و از ابنیه مهم و تاریخی

است.

است . دندانها و فکهایش خرد شده است . الحمدلله . شکر خدا . خون آشام  
از این پس جز خون خودش را نخواهد آشامید ...

پس از اتمام این کلمات که با آهنگی يك نواخت و عجیب تلفظ میگردید  
فریاد وحشت آوری کشیده بروی زمین افتاد و بیهوش شد .  
در همین لحظه در سالون مشاوره هتل دوویل گلولهٔ برو بسپیر اصابت  
کرد که فکش را خرد نمود و باین جریان ترورو آدم کشی خاتمه داد .

مادر بزرگم که دارای روحی قوی بود باین اندیشه ورؤیافکر میگرد.  
« شما آنرا چطور تعبیر مینمائید؟ »

– من آنرا باین ترتیب تفسیر میکنم و میگویم مادر بزرگم برای اینکه  
صاحب روحی قوی و توانا بود کاملاً بشیاطین و ارواح خبیثه و جادوگری اعتقاد  
داشت و در روزگار جوانی اینگونه افسونگریها و رامشغول داشته و بطوری  
که معروف است یکنفر غیبگو شده بود . بعدها از شیاطین بیم و هراس پیدا  
کرد ولی موقع گذشته و این عقیده او را مسخر کرده . و دیگر نمیتوانست بآن  
اعتقاد نداشته باشد .

نهم تر میدورزند گانی را برای جمعیت قلیل کوچه لانیگری قابل تحمل  
ساخت . مادر بزرگم کاملاً از این تغییرات بهره مند شد ولی برای او مشکل  
بود که کینه افراد انقلابی را در دل نگاه دارد از عمل آنها هم تقریر و تحسین  
نمیکرد – او در زندگی خود جز من کسیرا تحسین ننموده . ولی بهر حال هیچ  
گونه کینه از آنها در دل نداشت و هرگز بخاطرش خطور نکرد و از ترسی  
که آنها موجب آن شده اند بازخواست نماید . مثل این بود که این اشخاص  
اصلاً موجبات ترس او را فراهم نساخته بودند . مخصوصاً این موضوع ثابت  
میکند که مادر بزرگم یکنفر پری بوده ، یکنفر پری روحانی و بطوریکه يك  
نفر اظهار داشته پریها همیشه پری خواهند بود .

با اینحال دانژه در میان تمام میدانهای جنگ شغل درخشان خود را  
تعقیب میکرد و همیشه در او نیفورم مجلل خود خوشبخت بود . وقتیکه در ۲۰  
آوریل ۱۸۰۸ در جنگ معروف آبنسرك (۱) بوسیله گلوله توپیی از پادر آمد

در رأس قسمت خود قرار گرفته بود .

مادر بزرگم بوسیله روزنامه مونیتور (۱) اطلاع یافت که بیوه شده و ژنرال دانه شجاع «در راه تحصیل افتخارات نظامی جان سپرده است .» از این خبر متأثر گردیده و فریاد کرد «چه بدبختی بن رو آورده ! آه چه شوهر زیبایی بود!»

سال بعد با مسیو هیپولیت نوزیر مأمور عالی رتبه وزارت دادگستری عروسی کرد این مرد صمیمی و خندان از ساعت ۶ تا ۹ صبح و از ۵ تا ۸ بعد از ظهر فلوت می‌نواخت . این ازدواج بتمام معنی متناسب بود . آنها یکدیگر را دوست میداشتند و چون خیلی جوان نبودند نسبت بیکدیگر چشم‌پوشی و اغماض کاملی داشتند . کارولین ، هیپولیت را از نواختن فلوت معذور میداشت هیپولیت هم او را در آرایش خود کاملاً آزاد میگذاشت . هر دو خوشبخت بودند .

نوزیر پدر بزرگم مصنف آثار بیشماری است که از آن قبیل است : احصایه محبسه‌ها، پاریس، مطبوعات سلطنتی سال ۱۸۱۹-۱۸۱۷، دودزدی، دختران مولوس، آوازهای نو، در نزد مصنف، ۱۸۲۱ و غیره .

جنک بزرگ طعم خود را با او چشانید ولی حتی در موقعیکه او را از نواختن فلوت منع کردند نتوانستند مسرتش را از او سلب نمایند . عاقبت جنک او را از پای در آورد . من او را نمی‌شناسم ولی عکسش را دارم که در آنجا آویزان کرده‌ام . لباسهایش آبی، موهایش مثل یک بره مجعد است چانه‌اش در میان یک کراوات بزرگ ناپدید شده است .

مادر بزرگم در سن ۸۰ سالگی پس از ده پانزده سال بیوه ماندن میگفت: «برای او تا روز آخر عمرم متأسف خواهم بود .»

– دوست پیری باو گفت خانم شما حق دارید . نوزیر تمام فضائل را که لازمه یک شوهر خوب است دارا بود .

– مادر بزرگم گفت خواهش میکنم بفرمایید تمام فضائل و تمام عیوب .

– برای اینکه انسان شوهر کامل العیاری باشد آیا باید عیوبی هم

۲- Moniteur روزنامه رسمی حکومت فرانسه که تا سال ۱۸۶۹ منتشر میشده

داشته باشد؟

- مادر بزرگم در حالی که شانه‌هایش را با لایمی انداخت گفت باید از عیوب بری بود زیرا این نقص بزرگی است .  
و در سن هشتاد و یکسالگی در ۴ ژوئیه ۱۸۵۳ بدرود زندگی گفت :

### دندان

اگر همان اندازه جدیت و مراقبتی را که برای وانمود کردن و نشان دادن خود معمو لا صرف مینمایند برای مستور ماندن خود بکار برند از خیلی زحمتهای برکنار خواهند ماند . یکروز صبح زود من اولین تجربه خود را در اینباره عملی نمودم .

یکروز بارانی بود . لوازم کاملی از چاپاری از قبیل کاسکت ، شلاق دهنه و چند زنگوله بمن هدیه داده بودند ، من خودم را بخودم بستم زیرا چاپار اسبها و درشکه خودم بودم . خط سیر از آشپزخانه تا اطاق نهار خوری بوسیله دالانی ادامه داشت . اطان نهار خوری یکی از نواحی قریه را بمن نمایش میداد . بوفه چوب آکازونی (۱) آنجائی که اسب عوض می کرد بمنزله مهمانخانه اسب سفید بود . دالان جاده بزرگی بود که مناظری متنوع داشت و اشخاص در آن رفت و آمد می کردند در آن فضای محبوس و تاریک از افق وسیعی که بالای سرم قرار گرفته لذت برده و در میان این دیوارهای آشنا عجایبی که مسافرت را جالب و مطبوع میسازد مشاهده میکردم . در آن وقت افسونگری قابل بوده و موجودات محبوب و مطلوب را برای اشتغال خاطر خود احضار می نمودم و برای تشکر و امتنان از طبیعت حاضر و آماده بودم بدبختانه از آن بیعد این هدیه نفیس و قیمتی را از دست دادم : در آن روز بارانی که بشغل چاپاری اشتغال داشتم از آن استفاده های فراوانی عایدم گردیده .

این حظ ولدت میبایست موجبات رضایت خاطر من را فراهم کند . ولی آیا هرگز کسی راضی هست ؟ دلم میخواست تماشاچیها را بشگفتی و تعجب

۱ - Acaion . نام نوعی از درختان آمریکائی است . چوب آن سخت و قرمز است و صنع آن برای ساختن ورنی بکار میرود .

در آورده و چشمانشانرا خیره نمایم. کاسکت مخملی و زنگوله های من اگر مورد تعسین واقع نمی شد هیچ ارزشی برایم نداشت. چون صحبت پدر و مادرم را از اطاق هجور شنیدم با هیاهو داخل آنجا شدم. پدرم چند لحظه مرا نگرسته سپس شانه ها را بالا انداخت و گفت :

« این بچه نمی داند اینجا چکار کند. باید او را در مدرسه شبانه روزی

بگذاریم. »

– مادرم گفت او هنوز خیلی کوچک است.

– پدرم اظهار داشت بسیار خوب او را داخل بچه های کوچک میگذاریم. من بیش از این حرفها چیزی نشنیدم و حرفهای دیگر را در بازی فراموش کردم و اگر بخوام خوب برای شما تقریر کنم باید بگویم که آنها را چندین مرتبه تکرار کردند.

پدرم نمود :

« این بچه که خواهر و برادری ندارد . در تنهایی فکر و رؤیائی را در

خود رشد و نمو میدهد که برای آتیه اش مضر خواهد بود . » تنهایی قوه تصورش را تحریک نموده و ملاحظه میکنم که مغزش پر از افکار واهی شده است . بچه های همسالی که در مدرسه با او معاشرت می کنند تجربیات دنیوی را با او تلقین خواهند نمود و از آنها قوانین زندگی و مردانگی را یاد خواهد گرفت از من و شما که نیروی محافظی بنظرش میرسیم چیزی نخواهد آموخت رفقایش با او مانند رقبائی مماشات خواهند کرد که گاهی از هم شکوه نموده و دفاع می نمایند . هنگامی از هم اطمینان پیدا می کنند و بعضی اوقات با یکدیگر جنک و ستیزه می نمایند او بمعیت آنها برای معرکه زندگی شاگردی و تلمذ خواهد نمود .

– مادرم گفت دوست عزیز شما نمی ترسید که در میان این بچه ها افراد

فاسدی هم وجود داشته باشند ؟

– پدرم جواب داد اگر او باهوش باشد بچه های بد هم برایش مفید

خواهند بود زیرا با او می آموزند که افراد خوب را تشخیص بدهد و این موضوع معرفی بزرگ و ضروری میباشد. بعلاوه شما خودتان مدارس این حدود را بازدید کرده و منزلی را که بچه هایی که در آن رفت و آمد میکنند تر بیتشان برای پیر مناسب



است انتخاب نمائید. طبیعت مردم در همه جا متشابه است اما تغذیه آنها همانطور که قدمای ما عقیده داشتند در هر محلی با محل دیگر اختلاف فاش دارد. پرورش و تربیت صحیحی که در چند نسل اعمال شده باشد گل بی نهایت ظریف و زیبایی بار می آورد. تکوین و تکامل این گل که در حقیقت بقیعت یک قرن تمام شده میتواند در عرض چند روز بفساد تبدیل گردد. بچه های بی تربیت در اثر تماس خود با بچه ما بدون اینکه نتیجه برای آنها مترتب باشد تربیت و او را خراب خواهند کرد. شرافت افکار از طرف خداست. شرافت اعمال اکتسابی است و بر اثر توارث میشود. شرافت فکری بر شرافت اسمی تفوق دارد زیرا آن یکی طبیعی است و بر اثر زیبایی خود بنفسه استوار میشود در حالی که دیگری بواسطه کاغذ کهنه هایی که سیاه می کنند و القاب و عناوینی که روی آن می نویسند تشبیهت میگردد.

— مادرم جواب داد دوست من حق باشماست. من از فردا برای بچه مان در جستجوی يك پانسیون خوب بوده و همانطور که میگوئید در اطراف آن دقت خواهم کرد و اطمینان دارم که این کار بخیر و مبارک است. بدیهی است که قیود مادی روح معلم را تغییر داده و اخلاق او را منقلب میسازد دوست من در باره پانسیونی که مدیره اش زن باشد چه نظری دارید؟

پدرم باین حرف جوابی نداد.

مادرم دوباره پرسید «در این باب چه فکری دارید؟»

پدرم جواب داد این نکته است که باید مورد امتحان قرار گیرد.»

روی صندلی جلود فتر کار استوانه شکلش نشسته و مدتی بکنوع استخوان کوچک را که از یک طرف دارای نوک تیز و از طرفی دیگر سائیدگی داشت امتحان می کرد. همانطور که آن را در میان انگشتانش میچرخانید قطعا در فکرش نیز زیر و رو می کرد و بعدی مستغرق در این فکر بود که بکلی بن وزن گوله هایم توجهی نداشت.

مادرم در حالی که پشتی صندلی تکیه داده ب فکر و اندیشه که میخواست

آنها تغییر کند ادامه میداد

دکتر استخوان زشت کوچولو را باو نشان داده گفت.

«این دندان انسانی است که در عهد ماموت در سالهای یخ بندان در

غارى كه خالى و متروك بوده و اكنون مستور از درخت و بوته‌هاى شب‌بو است زندگاني ميكرده چندسال است كه پهلوى آن غارخانه سفيد و قشنگى كه مادو ماه تابستان سال اول ازدواجمانرا در آنجا سر كرديم پيا شده است . اين دو ماه بسيار مسرت بخش و فرح آور بود . عزيزم در آنجا چون بيانومى كهنه ديده ميشد توهمة روزها با آن آهنگى از موزار (۱) مينواختى و به نيروى پنجه‌هاى زيبا و لطيف خود نغمه روحانى و جالبى از پنجره‌ها بيرون ميفرستادى و اين دره‌را كه بشر غار نشين جز نعره بيرصدائى نشنیده بود بجنبش درمى آوردى.

مادرم سرش را روى شانه پدرم گذاشت او هم باين ترتيب بسخن ادامه داد .

«اين انسان بجز ترس و گرسنگى چيز برا نمى دانست و بيك حيوان كامل شباهت داشت پيشانيش گود افتاده بود . عضلات ابروهايش در حال انقباض چينهاى زشت و بدتر كيبى تشكيل ميداد . فكهايش بترجستگى عظيمى روى صورتش ايجاد ميكرد . دندانهايش از دهانش خارج ميشد . بين اين دندان چقدر نوك تيز و دراز است . بشريت نخستين بدين ترتيب بود اما بطور غير محسوس تحت تاثير قواى عالى و تدريجى ، بشر كمى فقروه سكتت و در نتيجه توحش و سببيت خود را از دست داد . اعضاء او در اثر استعمال تغيير پيدا كرد . عادت بتفكر منفر او را نشو و نما داد و پيشانيش بزرگ گرديد دندانها كه ديگر براى پاره كردن گوشت خام بكار نميرفت در فك بى قوت ترى کوتاهتر از اول روئيد . چهره بشر جمال و زيبائى عالى بخود گرفت و ابخند بروى لبهاى زن خلق شد.»

در اينجا پدرم چهره مادرم را كه لبخند ميزد بوسيد سپس دندان انسان غار نشين را بالای سرش برده و با صدائى بلند گفت .

«اى انسان پيرى كه اين دندان از ياد بوته‌هاى وحشيانه و خشن تو است . خاطره تو تا اعماق قلب من نفوذ مى نمايد . من ترا محترم شمرده

---

۱ - Mozart موسيقى دان معروف اطريش شاهكارهاى عظيم و جاويدانى از او يادمانده (۱۷۵۶-۱۷۹۱).

و دوست مبدارم زیرا تو جدم هستی . در گذشته غیر قابل نفوذ در آنجایی که استراحت میکنی احترامات مرا بپذیر زیرا می دانم چقدر بتو مدیون هستم و چقدر قوای تو مرا از فقر دور ساختند . درست است که در باره آینده بکلی فکرنمی کردی اما برق ضعیفی از هوش در روح تاریک تو چشمک میزد . تو هرگز جز در باره تغذیه و پنهان کردن خودت نمی توانستی فکر دیگری بخاطر راه بدهی . با اینهمه انسان بودی و ایده آلی مبهم ترا بطرف کسانی که در نظر مردها جمیل هستند جلب می کرد . تو با وضعی فقر آلود زندگی کردی اما این حیات بیپوده و بلاثمر نبود زندگانی مخوف و هولناکی را که با آن بسر میبردی ملایم باطبع و بهتر ساخته و آن را بفرزندانت تسلیم کردی آن ها هم بنوبه خود برای بهبود آن زحمت کشیدند و همه دست بکار زدند . یکی آسیا را اختراع کرد دیگری چرخ را بوجود آورده همه مردم زندگی را طرح ریزی کردند و قوای متداوم و منبعث از آنها روح در خلال سالها عجائبی بار آورد که اکنون بزیبائی دنیا کمک می نماید . هر دفعه که هنری اختراع شد یا صنعتی تاسیس گردید ظرائف اخلاقی هم شدید تر شد و فضائلی بوجود آمده . نقابها و پوششهایی بزن داده شد و مردها ارزش و بهای خوشگلی و زیبائی را شناختند .

در اینجا پدرم دندان ماقبل تاریخ را روی دفترش گذاشته و مادرم را بوسید .

او هنوز حرف می زدومی گفت :

« باین ترتیب ماهمه چیز حتی عشق را با اسلاف خود مدیون هستیم »  
 تصمیم گرفتم بدندانی که اینهم حرفهای خارج از فهم مرا بپدرم الهام کرده بود دست بزنم . برای برداشتن آن نزدیک رفتم اما بر اثر صدای زنگولهائی که بمن آویزان بود متوجه شده سرش را بطرفم گردانیده با تفریح نگاه می کرد و گفت :

« بسیار خوب ! ، ما وظیفه خود را انجام نداده ایم و اگر بسهم خود زندگانی را بهتر و مطمئن تر از زندگانی خود بفرزندانتان تسلیم نکنیم از مردان غار نشین هم کم همت تر بوده ایم . برای اینکار دو چیز لازم است : یکی محبت و دیگری معرفت زیرا با علم و عشق است که دنیا را استوار میسازند

- مادرم گفت دوست من همینطور است که می گوید اما هرچه بیشتر فکر میکنم بیشتر معتقد میشوم که پس کوچکی بسن پیرما را باید پدست زنی سپرد . از مادموازل لفور توصیفهای زیادی شنیده ام فردا اورا ملاقات خواهم کرد . «

### الهام شعری

مادموازل لفور که در قریه سن ژرمن پانسیونی برای اطفال خردسال تاسیس کرده بود حاضر شد از ساعت ده تا ظهر و از دو تا چهار بعد از ظهر مرا پذیرد . قبلا افکار و خیالات وحشت آور و هولناکی داشتم . وحتى برای اولین دفعه خدمتکارم مرا با آنجا برد مثل اینکه در آن محیط گم شده بودم . هنگامی که وارد اطاق بزرگی شدم و پنج شش نفر دختر و ده دوازده نفر بچه کوچک دیدم که میخندیدند و دهن کجی میکردند و حرکاتی حاکی از بی قیدی و شیطنت از آنها ابراز می گردید متعجب شده و بسر سختی آن بچه ها معتقد گردیدم .

در مقابل مادموازل لفور را دیدم که مهزون نشسته . چشمان آیش اشک آلود و لبهایش نیباز بود . طره های بیرنگی از مو که مانند زنان انگلیسی در امتداد گونه هایش آویزان بود بشاخه های تفکر آور درخت بیدی میماند که اطراف آن ها روئیده باشد . بدون اینکه چیزی را ببیند نگاه میکرد و بنظر میرسید که در افکار رؤیاهائی مفقود شده است .

آرامش و سکون این دختر مهزون و مسرت و خوشحالی این اطفال بمن حس اعتمادی الهام کردند و خیال اینکه منم میروم که در سر نوشت چند دختر کوچک سهیم شوم کم کم تمام ترس و بیم من زائل گردیده . مادموازل لفور لوح سنگی بمن داد و اهلوی بچه ای که همسال خودم بود و چشمان درخشان و قیافه ظریفی داشت نشانید .

او بمن گفت « نام من فونتانه است اسم تو چیست ؟ »  
بعد از من پرسید پدرت چکاره است ؟ گفتم شغل او طبابت است .  
فونتانه جواب داد پدر من و کیل عدلیه است و شغل بهتری دارد .

- برای چه ؟

- نمیدانی که و کیل عدلیه قشنگتر است ؟

— نه

— پس توبیشهور هستی .

فونتانه روح کارآمده و توانائی داشت ، تربیت کرم ابریشم را بمن توصیه نمود. تا بلوقشنگی از فیثاغورث را که خودش ساخته بود بمن نشان داد . من هم فیثاغورث و او را توأما تحسین کردم . خودم جز چند قصه چیزى نمیدانستم.

در موقع عزیمت از مدرسه از مادموازل نمره خوبی گرفتم ولی موفق نشدم فایده آنرا بفهمم مادرم برایم توضیح داد که شخصی که هیچگونه فایده بر وجودش مترتب نباشد از هرگونه افتخاری بری میباشد . آنگاه از من پرسید که در این روز در مدرسه چه کاری انجام داده جواب دادم مادموازل لفور را نگاه کرده ام .

مادرم مرا مسخره کرد اما من حقیقت را باو گفته بودم . من در همه ادوار زندگی متمایل بوده ام که زندگی را بمنزله يك منظره و تماشاخانه تلقی نمایم . من هرگز بکنفر مراقب شایسته نبوده ام زیرا برای مراقبت رویه لازم است که آنرا هدایت نماید و من رویه اتخاذ نکرده ام . مراقب باصره خود را هدایت میکنند در صورتیکه تماشاچی خود را باختیار چشمها میگذارد من تماشاچی خلق شده و تصور میکنم در طول زندگی خود و زود باوری مردمان ساده لوح ساکن شهر های بزرگ را حفظ نموده . اینگونه مردم بهمه چیز سرگرم شده و در سن شهرت طلبی ، کنجگسای نامطلوب بچه های کوچک را حفظ میکنند . در میان تمام نمایشهایی که حضور داشته ام مشاهده سنهای تأثیریش از همه چیز مرا خسته و کسل نموده برعکس نمایشهای زندگی کاملاً مرا مشغول و سرگرم داشته و این موضوع از پانسیون مادموازل لفور برای من شروع شده است .

من بنگاه کردن محبوبه ام ادامه داده و حزن و اندوه او را در فکر خود تثبیت نمودم علت این حزن و اندوه را از فونتانه سؤال کردم او بدون اقامه هیچ دلیل مثبتی علت آنرا ندامت میدانست و تصور میکرد خوب یادش هست که این آثار حزن و اندوه مدتها پیش بکروز ناگهانی روی خطوط چهره مادموازل مرتسم گردید. در آنروز مادموازل بدون هیچ دلیلی توپ

بازی چوبی او را توقیف کرد و متعاقب آنهم فوراً مرتکب عمل سوء دیگری گردید زیرا برای خاموش کردن شکوه و شکایت او که مالش غصب شده بود مادموازل کلاه کاغذی سرش گذاشت .

فونتانه چنین استنباط کرده بود که روحی که بر اثر ارتکاب این اعمال رسوائی بار آورده برای همیشه مسرت و آرامش خود را از کف داده است اما دلایل فونتانه بنظر من کافی نرسیده و علل دیگری برای آن جستجو میکردم .

بعلمت هیاهو و غوغائی که در کلاس مادموازل لفور حکم فرمائی میکرد جستجوی چیزی حقیقه تادر آنجا کار مشکلی بود . شاگردان جلو او که ظاهراً مرتئی ولی در واقع غائب بود با یکدیگر مشغول زد و خورد شدند . مساله های مذهبی و تکه های نانرا که در دسترس داشتیم بعدی بایکدیگر پرتاب میکردیم که هوا از آنها تاریک میشد . یک سروصدائی دائمی سالون را پر میکرد . تنها بچه های کوچک در حالی که پاهایشانرا بدست گرفته و زبانیشانرا از دهان بیرون آورده بودند سقف اطاق را با لبخندی آرام تماشا میکردند .

مادموازل لفور باحال بی حواسی و بی صلگی چند بچه بی گناه را تنبیه میکرد و سپس حزن و اندوه مجدداً او را فرا میگرفت . خواهش میکنم در اینحال بکیفیت روحی طفلی هشت ساله که در مقابل این تحریکات نامفهوم قرار گرفته و در مدت شش هفته روی لوح این کلمات را می نویسد قدری تفکر نماید :

### مالفیلاتر (۱) مجهول القدر از گرسنگی مرد

این تکلیف من بود . در عین حال سر مرا در میان دستهایم میفشردم برای اینکه افکار خود را متمرکز نمایم . تنها یکی از آنها که عبارت از تفکر در باره حزن و اندوه مادموازل لفور بود از دیگران مشخص بود و من همواره راجع بعلمت اندوه محبو به ام فکر میکردم . فونتانه با نقل حکایت غریبی

---

۱ - Malfilatpe شاعر فرانسوی مصنف کتاب نرگس از فقر و گرسنگی مرد ( ۱۷۳۸ - ۱۷۶۹ )

حس کنجکاوی مرا بیشتر تحریک نمود . می گفت صبحها وقتی از جلو اطاق مادموازل عبور میکردند فریادهای اسفناکی توأم با صدای زنجیرها بگوش میرسید .

همچنین اضافه کرد : « بنظرم یکماه پیش بود که او درحالی که بفض گلویش رامی فشر دسر گذشتی که تصور می کنم بشعر بود برای همه کلاس قرائت کرد . . .

درحکایتی که فونتانه نقل میکرد تاثر وحشت آوری وجود داشت که تا اعماق روح من نفوذ نمود . از پس فردای آنروز باین نتیجه رسیدم که این حکایت لااقل از این لحاظ که با صدای بلند قرائت شده خیالی نبوده و در باره کسی که زنجیرهایی داشته که بر اثر آن رنگ از روی فونتانه می پریده چیزی نمی دانستم و امروز تصور میکنم صدای این زنجیرها درحقیقت صدای خاک اندازها و انبرها بوده است .

از پس فردا این اتفاقات رخ داد .

مادموازل لغور برای ساکت کردن بچه ها خط کشی روی میز زد سرفه کرد و با صدای ملایمی گفت :

« ژان فقیر »

پس از کمی سکوت اضافه کرد :

« ژان از همه دختران قریه خوشگلتر بود »

فونتانه خنده بلندی سرداده و آرنجش را بپهلوی من زد .

مادموازل لغور نگاه تغیر آمیز باو افکنده سپس با صدائی که بآهنگ توبه کاران شبیه بود سر گذشت ژان بیچاره را نقل کرد . بطور قطع و یقین این سر گذشت از اول تا آخر بشعر بود و من سعی میکنم همانطور که آن را فرا گرفته ام بیان نمایم . امیدوارم که در نشر من قطعات شورانگیز و پراکنده شاعر پریستانی را دریابید .

ژان نامزد بود و با جوانی دلیر و کوه پیما پیمان مودت و یگانگی بسته بود . این چوپان خوشبخت او سوال دنام داشت اکنون دیگر همه چیز برای ازدواج مهیا است . دوستان ژان برای او مقنعه و تاج حاضر کرده اند . ژان خوشبخت ! اما غفلت ادردی پرسوز و گداز او را فرا گرفت و گونه هایش را زردی مرگباری فرو پوشید . او سوال داز کوه سرازیر شد با عجله پیش

ژان آمده و گفت «آیا تو محبوبه من نیستی؟ ژان با صدای ملایمی جواب داد «اوسوالد عزیز خداحافظ ! من خواهم مرد!» ژان بدبخت! قبربستر عروسیش شد و ناقوسهای قریه که باید در جشن ازدواجش بصدای او آیند عزایش را نواختند .

در این حکایت جمله‌های زیادی پیدا میشد که برای اولین دفعه بگوش من میخورد و معنی آنها را نمیدانستم اما رویهمرفته بعدی حزن آورو زیبا بنظرم رسید که در اثر شنیدن آنها لرزش و ارتعاشی مبهم و ناشناس بمن دست داد و جذبه مطبوعی بواسطه این سی فرد شعر که من قادر بتفسیر بافی ادبی آنها نبودم مرا فراگرفت . بهمین جهت است که لااقل انسان تا بسن پیری نرسد برای فرار از نأثر احتیاج بفرا گرفتن خیلی چیزها ندارد. چیزهای مبهم و تاریک نأثر آدمی را فراهم می‌سازند و این موضوع راست است که ارواح جوان از هر چیزی که جنبه الهام داشته باشد لذت می‌برند.

اشکبانی از اعماق قلب لبریز من جستن می‌نمود و فونتانه با دهن کجیها ولوده گیهایش نتوانست بغض مرا تخفیف بدهد . با اینحال در آن وقت دره باره تفوق روحی فونتانه تردیدی نداشتم و حق این بود که او یک روز بمقام معاونت نخست‌وزیری برسد .

اشکبای من مطبوع مادموازل لغور واقع شده مرا پیش خود صدا کرد و گفت :

پیرنوزیر تو گریه کرده این صلیب افتخار را بگیر و متوجه باش که این اشعار را من ساختم . من دفتری پر از امثال این اشعار قشنگ دارم ولی هنوز ناشری برای طبع آنها نیافته‌ام . آیا این موضوع وحشت آور و قابل تأسف نیست.

— باو گفتم «مادموازل من خیلی خوشوقت شده و علت غصه شمارا هم فهمیدم . شما ژان بینوائی را که در قریه مرد دوست دارید . آیا در اثر خیالات اوست که اینگونه غمگین هستید و هرگز بآنچه ما بچه‌ها در کلاس انجام میدهم توجهی ندارید » .

متأسفانه این مقدمات او را متغیر ساخت زیرا با غضب مرا نگاه کرد

گفت :



« ژان افسانهٔ بیش نیست . تو احمق هستی بنا بر این صلیب افتخار را پس داده برو بجای خود بنشین . »

در حالی که گریه میکردم بجای خود باز گشتم . این دفعه برای خودم گریه میکردم و اعتراف می‌کنم که این اشکها لطافت اشکهای را که برای ژان بدبخت ریخته بودم نداشتند يك چیز تشویق مرا بیشتر میکرد . بهیچوجه نمیدانستم يك افسانه چیست . فوتتانه هم در این باره بیشتر از من چیزی نمیدانست .

وقتی بمنزل مراجعت کردم آنرا از مادرم پرسیدم .

مادرم جواب داد: « يك افسانه يك دروغ است . »

– بمادرم گفتم . وای ! اگر ژان دروغ باشد بدبختی بزرگی است

– مادرم پرسید کدام ژان ؟

– از دختران قریه ژان از همه خوشگلتر بود . « و سرگذشت ژان را

بهمان وضعی که در خاطره ام باقی مانده بود برایش بیان کردم .

مادرم بن جوابی نداد ولی شنیدم آهسته پیدرم میگفت :

« چه بدبختی هائی باین بچه‌ها می‌آموزند ! »

– پدرم گفت واقعاً بدبختیهای بزرگی است و در باره تعلیم و تربیت اطفال

از دختری پیرچه توقمی دارید ؟ من طریقه تربیتی دارم که يك روز برای

شما بیان خواهم کرد . طبق این طریقه بیچه همسن پیر ما اخلاق حیواناتی

را باید آموخت که از جهت تمایل و هوش بآنها شباهت داشته باشد . پیرقادر

است که وفاداری يك مك ، فداکاری يك فیل و شیطنت يك میمون را بفهمد ،

از این قبیل چیز ها را باید برای او حکایت کرد نه سرگذشت ژان قریه که معانی

عمومی ندارد .

– مادرم جواب داد حق باشماست بچه و حیوان خیلی بهم شباهت دارند

و هر دوی آنها بطبیعت نزدیک میباشند . با اینحال باور کنید چیز هائی هست

که بچه‌ها آنرا بهتر از حیل و شیطنت میمون یاد میگیرند و آن عملیات

درخشان مردان بزرگ است . شجاعت حتی برای پسری کوچک مانند روز

روشن است مثلاً اگر برای پیرمرگ شوالیه داسا (۱) را حکایت کند بخواست خدا او آن را مثل من و شما یاد خواهد گرفت .

- پدرم آهی کشیده گفت افسوس ! برعکس تصور میکنم شجاعت ارتباط بموضوعات مختلفی دارد که سبب بزمان و مکان اشخاص تغییر پیدا میکنند اما این امر اهمیت ندارد و آنچه فهم است نفس شجاعت میباشد اگر موضوعی که در آن فداکاری می کند يك امر خیالی است فداکاری در راه آن کمتر از يك حقیقت میباشد و این حقیقت عالیتربن زیوری است که بشر فقر اخلاقی خود را با آن ترمیم مینماید دوست عزیزم همت عالی و طبیعی شما این حقایق را طوری بشما آموخته که من بمدد تجربه و تفکرهم آنها در نیافته ام . من این ابواب را در طریقه و سیستم خود داخل خواهم نمود .

باین طریق دکتر و مادرم باهم مذاکره داشتند .

هشت روز بعد برای آخرین بار باهیا هو و تشویش روی لوح خود نوشتم .

مالفیلتر مجهول القدر از گرسنگی مرد .

من وفونتانه باهم پانسیون مادموازل لفور را ترك گفتیم .

### توتوبوشوس ۱

تصور نمیکنم آنها یک نشو و نما میکنند در سواحل پاریس ، مقابل

۱ - Chaevlierd' Assas مولمش ولگان فرمانده رژیمان اورنی يك عمل

نظامی شب قتل از جنك كلوستر کامپ او را معروف ساخت در شب ۱۵ اکتبر ۱۷۶۰ برای اکتشاف تنها داخل جنگل مجاور اردوی فرانسه شد .

غفلتاً اردوی - شمن او را محاصره و تهدیدش کردند که صدانکنند ولی او جز وظیفه چیزی نمیشناخت فریاد کرد « رژیمان اورنی بطرف من دشمنان اینجا هستند ! » و با کلوله او را در غطاندند . ( ۱۷۳۳ - ۱۷۶۰ )

۱ - Teutohchus رئیس طایفه توتونها اصلاً آلمانی بوده و باتفاق طوایف سمبرگل را فتح کردند و بعدها بوسیله ماریوس از بین رفتند ( ۱۰۲ ق . م )

موزه لوور و باغ توپلری (۲) نزدیک قصر مازارن جلو رودخانه پرافتخار سن که در میان برجها و پیچ و خمهای پاریس قدیمی جریان دارد بتوانند روحیه عادی و عمومی داشته باشند در آنجا از کوچه گینه گود بطرف کوچه باك كتابخانه‌ها و عتیقه‌فروشیها و تصویرفروشیها بهترین آثار و دقیق ترین شواهد گذشته را به عرض نمایش و فروش می‌گذارند. هر چه به شیشه‌ای با زیبایی سحرانگیز و مشغول کننده اش چشم و روح انسانی را می‌فریبد هر عابری که بصنعت نگاه کردن آشنا باشد همچون پرنده‌ای که پوشالی بندها را گرفته و بطرف آشیانه اش پرواز میکند او هم اندیشه از این اشیاء را با باینسو و آنسو همراه میبرد.

درختها و کتابهای فراوانی در آنجا دیده می‌شود زنها هم از آنطرف عبور مینمایند. این نقطه از بهترین جاهای عالم است.

در زمان طفولیت این بازار جالب توجه به مراتب بیشتر از امروز مملو از اشیاء مختلف بود. اشیاء تاریخی، تصویرهای قدیمی، تابلوها و کتابهای کهنه، قفسه‌های حکاکی شده محتوی ظروف، بدل چینی‌های گلدار، مینا کاریها، چینه‌های مزین، پارچه‌های بروده، ابریشم دوزیها، قالبهای تصویر دار و کتابهای مصور با طبع قدیمی برجسته و جلد های تیماجی بعد و فور دیده میشد. این اشیاء مطلوب خود را بطالبین خوش سلیقه و دانشمندی که کار گذاران و صنعتگران امروزی هم بکلی از رقابت با آنها عاجزند عرضه می‌داشتند؛ این اشیاء با من و فونتانه که در آنوقت یقه‌های بروده و شلوارهای کوتاه و ماهیچه‌پاهای برهنه داشتیم مانوس و آشنا بودند.

فونتانه در گوشه کوچه بنا پارت نزدیک دارالوکاله پدرش منزل داشت آپارتمان مانیز بیکی از بالهای هتل شیمه متکی بود. من و فونتانه دوست و همسایه بودیم. روزهای تعطیل وقتی می‌رفتیم با هم در باغ توپلری بازی کنیم از ساحل عالمانه و لتر عبور می‌کردیم. يك حلقه بازی در دست و بك توپ بازی در جیب داشتیم همه دکانها مثل پسر مردها نگاه می‌کردیم

---

۲- قصر و باغ توپلری از ابنیه معروف و تاریخی پاریس است که در

سال ۱۵۶۴ بنا شد.

و بدوق خودمان در باره این چیزهای عجیب که آثاری از گذشته اسرار آمیز بودند افکاری داشتیم .

ما ولگردی میکردیم . کتاب کهنه میخریدیم و تصاویر را مشاهده می نمودیم .

اینگونه چیزها ما را خیلی مجذوب میساخت . اما باید گفت که فونتانه مانند من احترام اشیاء کهنه و قدیمی را نگاه نمیداشت . او از بشقابهای عتیقه که دارای تصاویر ریش دار بود یا اسقفهایی که بینی شان بریدگی داشت میخندید فونتانه از همان وقتها مرد ترقی و تعالی بود و از آنگونه اشخاصی بود که بیانات آنها را پشت تریبون مجلس شنیده اید . بی احترامیهای او مرا بلرزه میانداخت و دوست نمیداشتم که تصاویر خارق العاده اجداد ما را مترس بنامد . من بتمام معنی يك نفر محافظه کار بودم . هنوز هم اثری از آن در من باقی مانده و روی هم رفته علم و اطلاعات من مرا درست درختان کهن سال و کشیشهای مزارع و بیلاقها بار آورده است .

من امتیاز دیگر هم بفونتانه داشتم و آن تمایل بتقدیر و تحسین چیزهایی بود که نمی فهمیدم . من تمام آثار غیر مرئی و مبهم را میپرستیدم و تمام چیزها هم برای من جنبه غیر مرئی و مبهم داشت فونتانه برعکس من بمشاهده موضوعات اکتفا نمیکرد و از چیزی مسرور نمیکردید مگر اینکه فایده آنرا بفهمد . مثلاً می گفت «می بینی این يك دستگاہ مولداست که باز میشود . این پیچی است که پائین میآید .» فونتانه يك روح عاقل و منطقی بود . باید گفت که او شوقی بمشاهده تابلو های جنگی داشت مشاهده تابلوی که عبور سربازان فرانسه را از روی پلهائی که موقتاً روی رودخانه برزینا (۱) برقرار شده بود نشان میداد تأثرات شدیدی در او ایجاد میکرد . دکان اسلحه سازی من و او هر دو را محفوظ می نمود . وقتی در میان سرنیزه ها ، چفت و بست ها ، زره ها و سپرها آقای پوتی پرتر را میدیدم که پیشدامنی نازک سبز رنگی در جلو خود

۱ - Crezira رودخانه روسیلو که از دنی پیر سرچشمه میگذرد . بواسطه

پاساژ برزینیا شهرت دارد (از ۲۶-۲۹ نوامبر ۱۸۱۲) قشون فرانسه سلامت خود را مدیون فداکاری محافظین این پل بوده است .

آویزان کرده و مانند وولکن (۱) لنگ لنگان ته تعمیر گاه رفته شمشیر کهنه را میآورد و برای پاک کردن تیغه و دسته آنرا در میان گیره قرار میداد سپس آنرا روی میز کارش میگذاشت. ما اطمینان داشتیم که با منظره بزرگی روبرو میباشیم. ارتفاع اندام مسیو پرتر با اندازه صد ذراع بنظر میرسید. ماجل و دکان او ساکت و خاموش میایستادیم. چشمان سیاه و درشت فونتانه میدرخشید و صورت قهوه رنگ و ظریفش تغییر می نمود.

يك روز عصر خاطراتی که از اینگونه مشاهدات در ذهن ما مانده بود مارا مجذوب ساخت. هزاران نقشه شوق آمیز در مغز ما ریشه میدوانید. فونتانه دفعتاً بمن گفت:

«کاش با مقوا و کاغذهای نقره رنگی که دور شو کولانهاست اسلحه هائی شبیه با اسلحه های پوتی پرتی میساختم!...»

فکر ظریفی بود اما نتوانستیم بطورشایسته بآن صورت عمل بدسیم. من کلاه خودی ساختم که فونتانه آنرا بجای کلاه ساحران بر سر گذاشت. در آنوقت من اظهار داشتم «کاش يك موزه تاسیس میکردم!...»

فکری عالی بود! ولی در آن هنگام جز چند بلیط و يك دو جین توپ بازی چیز دیگری نداشتیم در آنجا بگذاریم باین واسطه فکر سومی بنظر فونتانه رسیده و فریاد کرد:

«تاریخ فرانسه را در پنجاه جلد بتفصیل تدوین میکنیم»

این پیشنهاد مرا سرور ساخت و با کف زدنها و فریادهای مسرت آمیزی از او اقبال کردم در حالیکه يك صفحه از کتاب درویرلس (۲) را یاد گرفته بودیم قرار گذاشتیم این کار را از پس فردا صبح شروع نمایم. فونتانه نا کید کرده گفت «این کتاب را باید بتفصیل بیابان رسانید»

۱ - u!801nA پسر ژو پیترو ژونون شوهر ونوس در نزد رومیها خدای آتش و فلز بوده. بسیار زشت و بدتر کیب متولد شده مادرش او را از کره اولپ بزیر افکنده. در جزیره لمنوس افتاده و از این سقوط لنگ شد.

۲ - Deviris اولین کلمه از کتابی است بنام (رجال معروف روم) اثر او موم که در حدود سال ۱۷۷۵ نگارش یافته و در مدارس که زبان لاتین را شروع میکنند تدریس می نمایند.

این تصمیم بعدی متناسب بود که با او موافقت کردم و تاریخ مفصل را بسیار مورد دیدم . وقتی برای خواب بیستر رفتم ربع ساعتی بیدار ماندم . بر اثر فکر عالی تشکیل تاریخ مفصل فرانسه در پنجاه جلد جوش و خروش فراوانی در من ایجاد شده بود .

این تاریخ را شروع کردیم ولی بعقیده خودم میدانم چرا آنرا از شاه توتوبوشوس آغاز نمودیم . اما همینقدر میدانم که طرح و نقشه ما این عمل را ایجاب میکرد . اولین فصل کتاب ما را در حضور سلطان توتوبوشوس گذاشت . این پادشاه بطوریکه توده های خشک استخوانیش که اتفاقاً پیدا شده بود حکایت میکرد سی باطول قد داشت . در اولین قدم باچنین غول عظیمی روبرو شدیم ؛ ملاقات وحشت آور و هولناکی بود . حتی فونتانه هم از آن متعجب مانده بود .

بن گفت « باید توتوبوشوس را ندیده انگاشت » ولی من جرات اینکار را نکردم .

تاریخ فرانسه در پنجاه جلد روی توتوبوشوس متوقف ماند . افسوس ؛ من بارها در زندگی این حادثه از کتاب غول را شروع کرده ام ؛ بارها بتصمیم آغاز يك اثر بزرگ یا هدایت جامعه عظیمی من صریحاً بواسطه يك توتوبوشوس که عوام آنرا تقدیر اتفاق یا ضرورت می نامند متوقف شده ام ؛ از این نوع توتوبوشوسها که راه خطرناك افتخار و بلند نامیرا برای من سد کرده اند تقدیر و تشکر نمایم . زیرا آنها مرا بدو محافظ باوفا که گم نامی و اواسط الناس نام دارد سپرده اند . این هر دو عامل ملایم یا طبیعت منند و مرا دوست دارند منم باید با آنها معامله بمثل نمایم .

آمدیم بر سر فونتانه رفیق ماهر و تردست من ، و کیل دادگستری ، مشاور عمومی ، مدیر شرکتهای مختلف ، و کیل مجلس ، تعمیر آور است که با تمام تقدیرات بازی نمود و علی رغم من که هزاران بار با عدم موفقیت مواجه شده ام با همه چیز مبارزه می نماید .

### حیثیت موسیو ژوبال کشیش

با قلبی مملو از وحشت و غرور داخل هشتمین شعبه کلاس تهیه شدم معلم این کلاس آقای ژوبال کشیش شخصاً خیلی رعب آور نبود و قیافه آرام

دختریرانشان میدادتنها از این جهت که روی منبری سیاه و مرتفع می نشست کمی مرا میترسانید. آهنگ و نگاهش ملایم و آرام بود. موهای موج دار دستهای سفید و روح زنده و بیدارش بیک گوسفند بیشتر شبیه بود تا بیک معلم مادرم که يك روز او را در پشت میز خطابه دید با صدای ملایم ولی جدی گفت «خیلی جوان است!»

من درحینى که اشعاری از گوتیه (۱) کشیش راجع بسلاطین اولیه فرانسه از حفظ میکردم خود را از تحسین او ناگریز دیده و کم کم ترسم زائل گردید. مثل اینکه هر شعر از کلمه واحدی ساخته شده آنرا با يك نفس قرائت می کردم.

می گویند فاراتمون (۲) از سلاطین اولیه ایست.

که فرانکها در گل بتخت نشانیدند.

کلودیون (۳) کامبره (۴) رافتح میکنند آنگاه حکومت مینماید مروده (۵)

در این جا مختصری توقف نموده و تکرار می کردم مروه ، مروه ، مروه این ابیات که بعضی سودمند و بعضی مطبوع بود بخاطرم آورد که در زمان

۱ - Gsuthier از روحانیونی که فرماندهی پیش قراولان اولین نیروی جنگهای صلیبی را بعهده گرفت و با دسته بی انتظام خود شکست خورده و از پا درآمد (۱۰۹۷)

۲ - Pharamond پادشاه افسانه فرانگ در قرن پنجم که سلطه او معروف است.

۳ - Clodiou رئیس یکی از قبيله های فرانگ که در سال ۴۴۷ در گذشته مرووه از قبيله او بوده.

۴ - Cambrai از نواحی جنوبی فرانسه در ۷۲ کیلومتری شهر لیل.

۵ - Merouée پادشاه قوم فرانگ (۴۴۸ - ۴۵۸) که نام خود را به سلاطین اولیه قبيله اش داده.

فرمانروائی مروه لوتس (۱) حفظ شده بود. اما از چه چیز؟ چون آنرا فراموش کرده بودم جواب آن برایم مشکل بود. اعتراف می‌کنم که این امر کمی مرا متحیر میساخت. فکر کردم که لوتس پیرزنی سالخورده بوده است بنا براین خوشحال بودم که محافظت شده باشد ولی از اعمال او خیلی خوشم می‌آمد. متأسفانه مسیو ژوبال خودداری میکرد از اینکه ابراز کند که لوتس از چه صدمه و خطری محفوظ مانده است منم سروصدائی راه انداخته و مرتب لفظ مرووه را تکرار میکردم: «هو، مرووه! هو، هو، هو، هو، هو.» خیلی دست و پاچه بودم همسایه‌ام فونتانه مرا مسخره میکرد. مسیو ژوبال هم در حالی که ناخنهاش را پاک میکرد بالاخره گفت:

«لوتس از خشم و غضب آتیلا (۲) محفوظ مانده. سپس اظهار داشت آقای نوزیزاگر این شعر را فراموش کرده بجای اینکه ساکت بایستی باید آنرا خودت بسازی. تو میتوانی بگوئی:

از هجوم و استیلای آتیلا لوتس محفوظ مانده  
یا بهتر بگویم:

از وحشت آتیلا لوتس محفوظ مانده.  
یا زیباتر بگویم:

از بالای آسمانی لوتس محفوظ مانده.

«و بشرطی که حد و اندازه رعایت شود میتوان کلمات را تغییر داد.» هر چند من نمره بدی گرفتم اما مسیو ژوبال حیثیت بزرگی با سهل و ممتنعات شاعرانه‌اش در نظر من احراز کرد ولی این حیثیت هنوز میبایست تقویت شود و نمود نماید.

مسیو ژوبال با اینکه وظیفه‌اش تدریس گرامر نوئل و شاپسال (۳)

۱ - Lutèce نام قدیمی پاریس.

۲ - Attila پادشاه هونها که فتوحات شایانی نموده و فاتح امپراطوری‌های مشرق و مغرب بوده است سال ۴۵۳ در گذشته.

۳ - (۱۷۸۸ - ۱۸۵۸) مصنف گرامری است که مدتها مشهور مانده و با (سن فرانسوا میشل) زبانشناس معروف فرانسوی آنرا نوشته‌اند.



و تاریخ گوتیه کشیش بود معینا تعلیمات اخلاقی و مذهبی را هم در کلاس فراموش نمیکرد.

یکروز نمی دانم راجع بچه موضوعی قیافه خشونت باری بخود گرفته و بما گفت :

« بچه های من شما اگر لازم شود از وزیری پذیرائی نمائید از این جهت که نماینده پادشاه است بهترین احترامات را از خود ظاهر میسازید در اینصورت فکر کنید چه تعظیم و تکریمی را باید درباره کشیشی که نماینده خداوند در روی زمین است مرعی دارید؟ همان اندازه که خداوند مافوق سلاطین است بهمان نسبت هم کشیش بروزیر امتیاز دارد.»

من بشخصه هرگز از وزیری پذیرائی نکرده و مدتهاست فکر نمیکنم چنین پذیرائی بعمل آورده باشم. معقول بوده که اگر وزیری بخانه ما آمده آنروز مادرم مرا باخدهتکارها «یکجا نهارداده همانطور که در هر ضیافتی این معامله را با من میکند. من میدانستم که کشیشها کاملا مورد احترام و ستایشند وقتی این حقیقت را باوضع مسیو ژوبال تطبیق کردم تشویش عظیمی در روح من ایجاد شد. بخاطر دارم که یکروز در حضور او آدمکی کاغذی درست کرده پشت فونتانه آویزان نمودم. آیا این عمل احترام آمیز بوده؟ آیا این آدمک کاغذی را در جلو یک وزیر پشت فونتانه چسبانده ام؟ محققا نه درست است که این کار را از روی جهالت و نادانی انجام داده ام ولی باید گفت در حضور مسیو ژوبال بوده و اگر اتفاق افتاده باشد که در قطعات کوچک سن و شن پشت گردن فونتانه ریخته یا حتی اگر اشکال مضحکی روی تریبون مسیو ژوبال رسم کرده باشم اقلا این رضایت خاطر را دارم که بمیزان خبط و اشتباه خود واقف بوده ام.

در آنوقتها یکروز برایم دست داد که درجه عظمت روحی مسیو ژوبال را دریابم.

در کلیسا بادوسه نفر از رفقا منتظر رسیدن نوبت اعتراف بودیم. روز پایان میرسید. روشنائی چراغ جاودانی سایه اجسام طلاعی رنگ ستاره شکلی را که بطاق مقابل نصب شده بود میبلرزانید. تصویر مریم در ته محراب در ابهام تجلی آمیزی ناپدید میشد. محراب پر از برفهای طلائی و درون آنها بر

از گل بود . بوی کندر هوارا معطر میساخت . هزاران چیز جالب از دور دیده میشد و ملامت و دلتنگی که بزرگترین آفت بچه هاست در فضای این کلیسا رنگی از آرامش و ملایمت بخود میگرفت . بنظر میرسید که محراب به بهشت تکیه دارد .

روز پیاپیان رسیده بود . غفلتاً مسیو ژوبال را دیدم که فانوسی در دست دارد و بطرف محراب پیش میرود . قبلاً بزانو در آمده و تعظیم کرد سپس پنجره آهن را باز نموده و از پای محراب بالا رفت . خوب مراقب او بودم تا جاهای گل مصنوعی که بدسته گلهای هرمی شکلی که در ماه ژوئیه پیرز نهادر کوچه بما میفروشد شبیه بود بیرون آورد . با تعجب دیدم معلم بطرف آبتن (۱) بیگناه پیش میرود . آقای کشیش شما يك مشت میخ در دهانتان میریزید! ترس دارم مباد آنها را فرو ببرید . اما میدانم برای اینست که آنها را در دسترس خود داشته باشید از روی چهار پایه بالا رفتید و شروع بنصب تاج های گل در اطراف آشیانه با کره مقدس نمودید بتدریج از آن باین میآمدید تا فاصله تاجها و نتیجه کار خود را تماشا نماید . از این کار رضایت داشتید . گونه های تان سرخ و چشمانتان درخشان بود . لبخندی زدید از میخها در دهانتان اثری نبود . من اعمال شما را تقدیر و تحسین می کردم . فانوسی که روی زمین واقع شده روی بینی شما نور میانداخت و آنرا بطریق مضحکی نشان میداد با وجود این بنظرم خیلی قشنگ بود . همان طور که ضمن نطق جالبی در کلاس بما تلقین می کردید من دریافتم که شما مافوق يك وزبر میباشید . فکر می کردم که سوار شدن بر يك اسب سفید با کلاه خود پرداز برای پیروزی در جنگها باندازه نصب تاجهای گلی بدیوارهای کلیسا برای انسان زیبا و مطبوع نخواهد بود . من مأمور بودم از شما تقلید و پیروی نمایم .

حتی شب در منزل با بریدن کاغذهایی که بدستم میافتاد باقیچی مادرم بوسیله ساختن تاج گلی از آنها ، فکر تقلید از عمل شما بودم . اینکار بوظائف و تکالیف من حتی بتجربیات فراوان زبان فرانسه من لطمه وارد میآورد و مرا از انجام آنها باز میداشت .

این تمرین از روی کتاب شخصی بنام مسبو کو کمپو و بسپار شاق و طاقت فرسا بود . من شکوه از او ندارم و اگر این مصنف نام بلند و معروفی نداشت نام او را فراموش کرده بودم . ولی کو کمپو هرگز فراموش نمیشود هر چند جا دارد انسان از انجام تکالیف شاقی برای تحصیل زبان مادری تمجب نماید ولی من نمیخواهم بر علیه او از این موقعیت اتفاقی سوء استفاده نمایم . مادرم تنها بوسیله بیان وصحبت در جلو من در نهایت خوبی این زبان را بمن آموخت زیرا بطرز جالب و دلربائی حرف میزد !

اما مسبو ژوبال کاملاً تحت تاثیر کو کمپو واقع شده و چون نمیتوانست بکنه اشکالات و دلایل من پی ببرد بمن نمره بد داد . سال دوم بدون اتفاق مهمی پایان یافت فونتانه تربیت کرم ابریشم را در کشو میزش شروع نمود در آنوقت من هم پیرورش آن اشتغال داشتم و علاقه باین کار داشت مراد یوانه مینمود . فونتانه کینه کو کمپو را بدل گرفت . این کینه مارا باهم متحد ساخت و تنها با ذکر نام کو کمپو از روی نیمکتها به ان نگاههای ماهرانه و دهن کجی های فراوانی با یکدیگر مبادله میکردیم . ژوبال از ما انتقام کشید . فونتانه بمن اطمینان داد که اگر از این بیعد هم در کلاس کتاب کو کمپو را تدریس کنند در کشتی بزرگی بعنوان شاگرد ملاح استخدام خواهد شد . من هم به فونتانه قول دادم که با او استخدام شوم و پیمان دوستی بستیم .

روز توزیع جوایز در مدرسه من و فونتانه قیافه مان تغییر پیدا کرده و این تغییر بدون تردید در اثر شانه کردن و مرتب نمودن موهای سرمان بود . کوتهای نو ، شلوارهای سفید خیمه های کتانی ، ازدحام والدین اطفال ، صغه و سکوی مزین ببیروق همه تاثرات منتج از یک منظره بزرگ و عالی را در ما ایجاد می کرد . خرمن باشکوهی از کتاب و تاج تشکیل شده و من با تشویق و اضطراب میخواستم سهم خود را حدس بزنم و باین واسطه در روی نیمکت بر خود میلرزیدم . اما فونتانه که عاقلتر از من بود بکای کاری باین کارها نداشت و خون سردی قابل تقدیر بر حافظه میگرد و در حالی که سر کوچک موش خرمانی شکل خود را بهر طرف می گردانید بینی بد شکل پدران و کلاههای مضحک مادران با حضور ذهنی که من هرگز قدرت آنرا در وجود خود نمیدیدم نشان می داد .

موزیک مترنم شد. مدیر مدرسه با مانتو کوچک ضیافتی خود بروی لباس بلندش روی صدفه پهلوی یک سرلشکر با اونیفورم با شکوهش در رأس معلمین قرار گرفت. من همه را شناختم. اشخاص در آنجا نسبت بمرتبه خودشان پشت سر سرلشکر قرار گرفتند. اول معاون مدرسه. بعد معلمین کلاس بالاسپس مسیو شوور معلم موسیقی. مسیوتروییون معلم تعلیم خط و گروهبان مورن معلم ورزش. مسیوژوبال کشیش نفر آخری بود و عقب سر همه روی یک چارپایه حقیر که بواسطه نبودن جاجزه پایه آن روی سکو واقع نشده و با پای چارمش پرده منقش را سوراخ میکرد قرار گرفت. مسیوژوبال این جای حقیر را هم نتوانست برای خود حفظ کند و تازه واردها بعدی او را عقب نشانیدند که در گوشه درپناه یک پرچم معهو گردید. یک میزهم جلو او گذاشته شد و قضیه بهمین ختم گردید. فونتانه زیاد متوجه و مشغول این اختفاء شد. منم از اینکه دیدم شخصیت ممتازی را که در گلهای اشعار جا داشت و در روی زمین دعوی نمایندگی خدا را میکرد مانند عصا یا چتر بگوشه انداخته اند مشوش و مضطرب شدم.

### کلاه فونتانه

روزهای یکشنبه برای اعتراف مارا همراه خود بکلیسیا می بردند اگر کسی بتواند بمن بگوید برای چه از او خیالی ممنون خواهم شد. این عمل برای من احترام آمیز و درعین حال ملالت آور بود. تصور میکنم آقای کشیش از شنیدن گناهان من منفعت شایانی عایدش نمیشد اما برای من مسلماً نا- مطبوع بود که گناهانم را پیش او اظهار نمایم. اولین اشکال پیدا کردن این گناهان بود. از من باور خواهید کرد اگر بگویم که در سن ده سالگی خصائل روحی قوای تجزیه و تحلیلی من بعدی نبود که بتوانم با وضعی عاقلانه بوجدانیات داخلی خود پی ببرم.

با اینحال باید گناهانی داشت زیرا کسی که گناه ندارد اعتراف هم ندارد. صحیح است که کتاب کوچکی که متضمن همه گناهان بود بما داده می شد و من موظف بودم گناهان مرتکبه را از آنجا انتخاب نمایم ولی انتخاب هم کار مشکلی بود. در این کتاب می دیدم نوشته است: «من متهم بیأس و نومیدی هستم. من متهم باستماع سخنان بدهستم.» این موضوع تا حدی از

تھیرو سرگردانی من میکاست .

من معمولاً بفصل غفلت متمسک میشدم . غفلت در کارها، غفلت در ضمن غذا خوردن و نیز غفلت در اجتماعات همه را اعتراف میکردم و چون با وضع اسفباری وجدان خود را از هر چیز خالی میدیدم بشرمندگی عظیمی مبتلا میشدم .

از اینکه گناهی نداشتم خودم را کوچک میشمردم .  
بالاخره يك روز که در باره کلاه فونتانه فکر میکردم گناه خود را یافته و آسوده شدم .

از آن روز هر یکشنبه در حضور آقای کشیش خود را از معاصی کلاه فونتانه پاک میکردم .

بدین ترتیب که من همیشه نیکی‌های آینده را ضایع میکردم این کلاه هر يك شنبه برای چند دقیقه اضطرابات شدیدی در باره رستگاری روحی در من ایجاد میکرد من آنرا پراز شن کرده و در میان درختان پرتاب مینمودم و مثل میوه نارسیده که بآن سنگ میزنند منم ضربات سنگی بآن وارد می- ساختم یا بصورت يك کهنه آنرا برای پاک کردن تصاویر کجی روی تخته سیاه استعمال می نمودم بعضی اوقات آنرا در سوراخهایی می انداختم که دسترسی بآن مشکل بود هنگام خروج از کلاس که فونتانه بیافتن آن موفق میشد قطعه پاره کثیفی بیش نبود .

ولی فرشته مواظب اصلاح آن بود زیرا فردا صبح بطور غیر مترقبه این کلاه تمیز و با وضع شرافتمندانه و بالنسبه زیبایی روی سر فونتانه دیده میشد . این عمل هر روز تکرار می گردید و این فرشته خواهر ارشد فونتانه بود و تنها از روی همین تجربه میتوان باور خانه داری او امیدوار بود .

بیش از یکدفعه که من در پیشگاه محکمه مقدس برای اعتراف بزنانو در می آمدم کلاه فونتانه بدست من در ته حوض حیاط دیوانخانه فرو میرفت و اطمینان در این کار نهفته بود .

فکر میکنید چه احساسی مرا بر علیه این کلاه تحریک میکرد؟ بدون تردید حس انتقام .

فونتانه بواسطه کیف مدرسه قدیمی و مضحکی که عموی صرفه جویم از بدشانسی آنرا بمن داده بود مرا اذیت میکرد. این کیف برای من خیلی بزرگ و من برای آن بسیار کوچک بودم. درباره آن باید گفت بهیچ کیفی شباهت نداشت. این کیف کاغذی کهنه که مثل يك آکوردئون باز میشد و کفاش عمویم يك تکه تکه تسمه بآن دوخته بود خشم و غضب مرا تحریک میکرد و این امر بدون دلیل هم نبود. ولی امروز تصور میکنم استحقاق اینهمه تعقیر و توهینی هم که بآن وارد می ساختند نداشت. جنس آن از تینماج قرمز و شبکه های طلائی رنگی بآن دوخته شده بود. در زیر قفل و بندچرمی آن يك تاج و چند نشان و سکه فرسوده دیده میشد. يك تکه حریر آبی قدیمی داخل آنرا زینت میداد اگر امروز وجود داشت چقدر آنرا معاینه و امتحان مینمودم! زیرا وقتی یادم میآید که تاج آن باید تاج سلطنتی باهدوسکه که هنوز روی آن (اگر فراموش نکرده باشم) سه گل زنبق که بضرط چاقو پاک شده بود دیده میشد امروز ظن اینرا دارم که این کیف متعلق به یکی از وزرای لوی شانزدهم بوده است.

اما فونتانه که بسااقه این کیف اهمیتی نمیداد به جردیکه آنرا بیست من میدید گلوله های برف و بلوطهای هندی بحسب فصول و توپهای لاستیکیش را در تمام مواقع سال بآن پرتاب میکرد.

در حقیقت رفقای من و حتی فونتانه يك نارضایتی از کیف من داشتند و آن شکل عجیبش بود. این کیف که بکیفهای دیگر شباهتی نداشت موجب اذیت و آزارهایی برای من بود. بچه ها حس خشونت باری در باره تساوی و برابری دارند و اصولا نامتياز و اساس آن فکر نمیکنند. عموی من در موقعی که این تعفه خطرناک را بمن میداد باندازه کافی رعایت این امر خطرناک را نکرده بود. کیف مدرسه فونتانه مهیب و بدشکل بود. دو برادر بزرگترش بنوبت آنرا بعدی روی نیمکتهای مدرسه کشیده بودند که دیگر قابلیت کثیف شدنرا نداشت. چرم آن خراش برداشته و پاره شده. دگمه ها از بین رفته و جای آنها نخ بسته بودند اما چون هیچ چیز آن خارق العاده و عجیب نبود فونتانه از آن بدش نمیآمد. من هر وقت با کیف خود که بیست داشتم، وارد حیاط بانسیون میکردیدم از صدای هو و جنجال بچه ها کر

میشدم آنها مرا احاطه کرده و بروی شکم انداختند . فونتانه این عمل را مجازات و شکنجه من نامیده و روی استخوانهای پشتم می ایستاد . هیکل او سنگینی نداشت ولی این عمل توهین آمیز بود .

افسوس ! کلاه او همیشه نو و کیف مدرسه من خرابی ناپذیر بود و حدتها و حرارتهای ما مثل جنایات در خانه های قدیمی ترید (۱) ها بیک سرنوشت و تقدیر سخت و بی عاطفه ربط و تسلسل داشت .

### آخرین سخنان دسیوس موس (۲)

امروز صبح هنگامی که کتاب کهنه ها را در ساحل رودخانه زیرو رو میکردم در جعبه یک جلد کتاب اوراق شده تیت لیو (۳) یافتم که آنرا بدو سکه خریداری کردم . در حین ورق زدن آن نظرم متوجه این جمله شد « بقایای قشون روم کا نوز یوم را بکیمک شب فتح کردند » و این جمله خاطراتی مربوط بمسیوشوتار را در نظرم مجسم ساخت . وقتی در اندیشه مسیوشوتار هستم لحظات خوبی را میگذرانم . هنوز هم هنگامیکه بمنزل مراجعت میکنم در موقع نهار باو فکر میکنم و چون لبخندی بلب دارم و سبب آن را از من میپرسند میگویم :

« بچه های من سبب مسیوشوتار است . »

۱ - Atrides اسمی است که تحت آن اخلاف آتره را که بجرم و جنایت مشهورند تشخیص می نمایند . آتره پسر پلوپس پادشاه میسن در افسانه های یونانی بواسطه کینه که از برادرش « تی است » در دل داشت و انتقام مدهشی که از او کشید مشهور است . دو پسر « تی است » را قتل عام کرده و آنها را در ضیافتی برای پدرانشان حاضر ساخت . بر سر سوم تی است بنام اژیست او را کشت

۲ - Deciusmus نام سه نفر رومی است که برای فتح قشون روم خود را در پای خدایان دوزخی قربانی کردند و اولی خود را در روز بربیس فدا کرد ۳۴۰ ق.م. پسرش در سانتیوم ۲۹۵ ق.م. پسر کوچکش در اسکولو ۲۷۹ ق.م.

۳ - Tite Lyue مورخ لاتینی کتاب تاریخ معروفی تحت عنوان (کاد در باره روم نوشته این تاریخ در ۱۴۲ جلد نوشته شده ولی بیش از ۳۶ جلد آن در دست نیست (۱۹-۵۹ ق.م.)

- مسیو شوتار کیست که شمارا میخوانند؟  
- حالا آنرا برای شما میگویم اگر هم کسل شدید باز حالت استماع را بخود گرفته بگذارید خیال کنم که راوی لجوج این سرگذشتها را برای خودش نقل نمی نماید .

«در سن چهارده سالگی در کلاس سوم بودم . مسیو شوتار معلم من رنگ راهب سالخورده را داشت و راهب هم بود.

شوتار متدین با اینکه یکی از مریدان با وفای سن فرانسوا بود در سال ۱۸۳۰ لباس روحانیت را ترك گفته و جامه معمولی پوشید بدون اینکه موفق شود آنرا بزیبائی بپوشد . مسیو شوتار چه دلیلی داشت که اینگونه رفتاری را ظاهر ساخت؟ بعضی میگویند بخاطر عشق و پاره میگویند بر اثر ترس بود و خلاصه اینکه پس از مقدسین ثلاثه و توجه مردم به... شوتار متدین بملاحظات دیر را ترك گفت .

این برادر مؤمن مردی دانشمند بود. مدارج اجتماعی خود را سیر کرد تدریسهای نمود و بعدی عمر کرد که وقتی من و رفقایم را پیای منبر و عظ او بردند موهایش جو گندمی، قیافه اش گلگون و بینیش سرخ رنگ شده بود. چون معلم دلیری در کلاس سوم داشتیم . وقتی کتاب را بدست گرفته سربازان بروتوس (۱) را به فیلیپ (۲) رهبری میکرد این مرد دیدنی بود. چه شهامتی ! چه عظمت روحی ! چه شجاعتی ! او قهرمان زمان خودش بود و این زمان حاضر نبود. مسیو شوتار خود را در معرکه زندگی مضطرب و ترسان نشان میداد و بسهولت متوحش میگرددید .

از دزدها، از سگهای هار، از زرد، از درشکه و از هر چه میتوانست از دور یا نزدیک بدن این مرد شرافتمند صدمه وارد آورد میترسید .  
اگر بگویند تنها بدنش در میان ما ماوی داشت و روحش در قدمت

۱ - Brutus فرماندهی که با تفاق دوستش کاسیون بر علیه سزار امپراطور روم جنگیده و در جنگه فیلیپ مغلوب شدند (۲ق:)

۲ - Philippes شهر مقدونیه در سرحدات ترانس نزدیک دریا. در آنجا آنتوان داکتا و بروتوس و کاسیوس را شکست دادند .



بود اغراق نگفته اند اینمرد عالیقدر زندگی می کرد در ترموپیل ( ۱ )  
 بالئونیداس ( ۲ ) ، در دریای سالامین ( ۳ ) روی کشتی تیمستوکل ( ۴ ) در  
 مزارع کان ( ۵ ) نزدیک امیل ( ۶ ) او خون آلود در دریاچه تزاریمین ( ۷ ) افتاد و بعدها  
 حلقه شوالیه رومی اورا ماهیگیری پیدا خواهد نمود. او در فار سال ( ۸ ) سزار ( ۹ ) و  
 خدایان را بچیزی نمیشمرد. شمشیر شکسته و فرسوده اش را روی نعش واروس ( ۱۰ )  
 در جنگل هر سینی ( ۱۱ ) بحر کت میآورد و بتمام معنی یک مرد جنگی مشهور بود.

۱- Thermopyles تنگه معروف تسالی بین کوه آنویه و خلیج مالیاک آنجائی  
 که لئونیداس با سیصد مرد جنگی سعی کرد قشون خشایارشا را متوقف سازد  
 ۲- Leonidas پادشاه اسپارت ( ۴۹۰-۴۸۰ ق.م ) در ترموپیل با قوای ایران  
 جنگیده با سیصد نفر اسپارتی از میان رفت .

۳- Salamine جزیره یونانی تیمستوکل فرمانده بحریه یونان در آنجا بر  
 نیروی دریائی ایران فائق آمد ( ۴۸۰ ق.م )

۴- Thimistocle فرمانده آتنی که هنگام حمله خشایارشا بحریه آتن را  
 در معالامین هدایت میکرد.

۵- Cannes شهر قدیمی آپولی نزدیک اوفانتو آنیبال قشون روم را در آنجا  
 منهزم ساخت . ( ۲۱۶ ق.م )

۶- Paul Emile کنسول روم ( ۲۱۶-۲۱۹ ق.م ) در جنگ کان کشته شد.

۷- Traquimène امروز بنام دریاچه پیروز معروف است آنیبال سردار  
 کارتاژین فلامی نوس کنسول روم را در ۲۱۶ ق.م در آنجا منهزم و مقتول  
 ساخت .

۸- Pharsale شهر قدیمی تسالی سزار پمپه را در آنجا شکست داد  
 ۴۸ ق.م

۹- Cesar دیکتاتور دوم و یکی از بزرگترین فرماندهان قدیمی بوده فتوحات  
 شایانی نموده مردی فصیح - جدی - سیاستمدار بوده خود را از اعقاب ونوس  
 میدانسته ( ۱۰۱-۴۴ ق.م )

۱۰- Varus یکی از فرماندهان امپراطور اوگوست که بوسیله ارمنیوس

ذیل شماره ۸۷ در صفحه بعد

مصمم باینکه زندگانی خود را با افتخار در ساحل اگوس پوتاموس (۱) فدا کند و جام شراب آزادی را در نومانس (۲) محاصره شده بیاشده سیو شوتار امتناع نداشت که با همکاری فرماندهان مکار و حيله گر بعمليات سوق الجیشی خیانت آمیزی دست بزنند .

یکروز در ضمن تفسیر متنی از کتاب الین (۳) ؛ بما میگفت یکی از عمليات سوق الجیشی را که باید توصیه و تاکید کرد اینست که در يك دفيله قشون دشمن را بطرف خود کشیده و آنها را با قطعات صخره و سنگ خرد و مضمحل نمایند . اما هیچ بدانگفت که در این موارد ممکن است قشون دشمن قبلا خود رامیها کرده باشد . در هر حال من عجله دارم این نکته را بگویم که شوتار در روح شاگردانش نفوذ و تاثیر غریبی کرده بود .

برای موضوع انشاء که بزبان لاتین بیش از فرانسه بود جنگها محاصره ها و ضیافتهایی را که مربوط بکفاره و دستگیری از بینوایان بود تعیین میکرد و در حالیکه تصحیح منشآت و حکایات را قرائت میکرد فصاحت و بلاغت خود را بکار میبرد . سبک و بیانش در دوزبان حرارتی را که مخصوص جنگجویان است نشان میداد . بعضی اوقات مجبور میشد که برای تعیین جرائم مادر کلاس رشته افکار خود را گسیخته نماید ولی آهنگ صدایش در هر حال سلاطین و شاهان بود بنحویکه گاهی مانند پیشوائی که برای مریدان خود وعظ می نماید و گاهی

رئیس طایفه ژرمنها در يك کمینگاه کشیده شده و با عده زیادی از سربازان از میان رفت . این واقعه بعدی در او گوشت تاثیر کرد که در حال بیهوشی فریاد میزد « داروس ، داروس سربازانم را بمن بازگردان »

۱۱- Hercyn جنگل عظیمی که متضمن ناحیه آلمان قدیم بوده .  
 ۱- Aegos-Potamos رودخانه کوچکی در تراس آنجا یک لیزاندر سردار اسپارتی در آخر جنگ پلوپونز قوای بحری آنرا شکست داد ۴۰۵ ق.م  
 ۲- Numance شهر قدیمی اسپانیا که وسیله یکی از فامیلهای اشرافی روم (مسیبون امیلن) منهدم و خراب شد . (۱۳۳ ق.م)

۳- Elien نویسنده یونانی در قرن سوم مصنف يك سلسله تاریخ متنوع و مفید است پاره از آنها را جمع بعیوانات میباشد .

مانند دلمی که جریمه شاگردان را تعیین مینماید روحیه شاگردان را در تشویش و اضطراب عظیمی میانداخت بعدی که مشکل بود تشخیص داد او يك رهبر یا يك معلم است که صحبت مینماید. بکروز بواسطه نطق مهمی که سر کلاس ایراد کرد از این حدمم پارا فراتر گذاشت. این نطق راهمه ما حفظ نمودیم و بادقت کامل آنرا در دفترم یادداشت کردم برای اینکه کلمه از آنرا فراموش ننمایم.

اینست آنچه شنیده و هنوز هم آنرا میشنوم زیرا هنوز صدای خشن مسبو شوتار در گوشم طنین انداز است و آهنگ يك نواخت و با شکوهی سامعه امرا تحریک میکند.

### آخرین سخنان و سیوس موس

وسیوس موس قبل از اینکه خود را در پای خدایان (مان) (۱) فدییه نماید در حالیکه با مهمیز پهلوهای اسب گستاخ را میفشرد آخرین بار بطرف همکاران لشگری خود برگشته و گفت :

- اگر بهتر از این آرامش را مراعات نکنید برای شما توفیقی عمومی معین خواهم کرد. من بخاطر کشور وارد ابدیت میشوم مهلکه در انتظار من است من برای سلامت و آسایش عمومی جان خواهم سپرد. آقای فونتانه شما برای من ده صفحه از کتاب مبادی و اصول را استنساخ خواهید کرد. ژوپیترا (۲) کاپیتولنیوس (۳) محافظ شهر جاودانی بر حسب عقل و تدبیر خود اینگونه تصمیم گرفته است.

۱- Maney در روم قدیم ارواح مردگان که آنها راجزو خدایان شمرده و برای آنها قربانی میکردند.

۲- Jupiter اسم لاتین رب الارباب است نام یونانی او ژئوس است. بر پدرش سانورن شوریده پس از تسلط بر او عالما بین -ود و برادرانش قسمت کرد دریاها را به پنتون. آتش و جهنم را به پلوتون داد زمین و آسمان را هم برای خود نگاهداشت.

۳- Capitole معبد ژوپیترا کاپیتول نامیده می شده فاتحین را آنجا تاجگذاری میکردند خائنین را از فراز این معبد بزیر میانداختند.

آقای نوزیر اگر همانطوریکه میدانم باز هم تکالیفتان را با آقای فوتتانه بدهید که مثل معمول از روی آنها رونویسی کند این مطلب را بپدرتان خواهم نوشت بسیار عادلانه و صحیح است که یکنفر همشهری خود را برای رفاه و سلامت عمومی قربانی نماید. بمن محبت داشته باشید اما برایم گریه نکنید خندیدن بدون جهت از روی نپختگی است. آقای نوزیر شما روز پنجشنبه توقیف خواهید شد. نمونه من در میان شما زنده خواهد ماند. آقایان مسخرگیهای شما بعدی رکیک است که نمیتوانم از آن صرفنظر و اغماض نمایم. من این موضوع را بناظم شما اطلاع خواهم داد. من از سینه‌الیزه که گشوده بروی خدایان قهرمانان است دختران جمهوریت را خواهم دید که تاجهای گلی بیای تصاویر من آویزان می نمایند.

من در آنوقت استعداد عجیبی برای خنده داشتم و آنرا در مورد آخرین بیانات دسیوس موس بکار بردم. بعد از آنکه بهانه مناسب برای خندیدن پیش آمد مسیوشوتار خاطر نشان کرد که او با خنده بدون جهت مخالف است من سر مرا در میان کتاب لغتی پنهان کرد و احساسات خود را از دست دادم آنهایکه در سن پانزده سالگی بواسطه خنده جنون آمیزشان بر اثر تنبیهی سخت متأثر نشده اند معنی هوی و هوس را نمیدانند.

ولی نباید تصور کرد که من در کلاس فقط بتلف کردن وقت اشتغال داشتم زیرا منم در حد خودم يك نفر ادیب کوچولو بودم و با علاقه شدیدی مطبوعیت و شرافتی را در آنچه که آنرا ادبیات می نامند احساس میکردم در آن زمان قریحه و ذوق خوبی در زبان لاتینی قشنگ و فرانسه زیبا پیدا کردم که با وجود نصایح و تمثیلات خوشبختترین معاصرینم آنرا از کف نداده ام.

در این مورد آنچه معمولاً بر این اشخاص که دارای تصورات قابل تحقیری هستند رخ میدهد برای من نیز روی داده ولی غرور من در اینست

۱ - Elysée اقامتگاه جاوید مؤمنان و پرهیزگاران یونانیها و رومیها هر دو بالیزه معتقد بودند. ویرژیل و راتید و فلون در تلماک از آن توصیف کرده اند.

که مردی مضحك و دارای تصورات قابل استهزائی بوده ام من در سبك ادبی خود لجوج بوده و یکنفر نویسنده کلاسیك باقی مانده ام . ممکن است مرا با شرافیت و اشراف دوستی نسبت بدهند . ولی در هر حال تصور میکنم شش یا هفت سال تحصیل ادبیات برای روحی که مساعد است شرافت ، زیبایی و جمالی معنوی ایجاد میکند که کسب آن بوسائل دیگر غیر مقدور میباشد .

من از آثار سوفوکل و ویرژیل لذتها برده ام . اعتراف میکنم که مسیوشوتار بكمك تیولیو افکار عالی و ظریفی را بمن تلقین نمود . بچه‌ها نیروی تصور شکفت آوری دارند . تصاویر عالی و مجللی در مغز این مخلوقات شریر نقش می‌بندد مسیوشوتار وقتی موجب خنده من نمیشد قلبم را از وجد و شوق پرمیکرد .

هر دفعه که با صدای خشن و اعطانه پیرش این جمله را آهسته تلفظ میکرد « بقایای قشون روم کانوزیوم را بكمك شب فتح کردند . » چهره های بیرنگ و مستور از خون و گردوغبار ، کلاه خودهای فرسوده ، زره‌های بی‌جلد و از کار افتاده و شمشیرهای شکسته را مشاهده میکردم که در سکوت شب در پرتوماه ، در مزرعه برهنه ، روی جاده که اطراف آنرا مقابری فرا گرفته آمد و رفت مینمایند . این مشاهده نیم پنهان که با هستگی محو میشد بعدی شدید ، شوم و غرور آمیز بود که بر اثر درود و تحسین آن قلبم در سینه بار تعاش در می‌آمد

۱- Sophocle با سوفولکس شاعر معروف یونانی (۴۹۵-۴۰۵ ق م) تنها هفت پیر از او باقی مانده که سهم خود از شاهکارهای نمایش است این شاعر در پیسهای تراژیک تحولاتی ایجاد کرده . در پانزده سالگی انتخاب شد که نقش عمده فتح سالامین را بازی کند در بیست و هشت سالگی باوج کمال رسید

۲- Virgile شاعر معروف لاتینی (۱۹-۷۱ ق م) معاصر اکتا بوده منظومه در فلاحت گفته داستان رنه را بصورت منظومه معروف بانثید برشته نظم کشیده مقصودش مدیحه سرائی اگوست چون ناتمام بوده وصیت کرده آنرا بسوزانند ولی او گوشت نگذاشت و آنرا منتشر ساخت .

## ادبیات

حالا آنچه را که از هر سال بادم می‌آید از آسمان پرشور پائیز . سالهائی که در روشنائی چراغ صرف‌میشد و برگهای زرد درختان لرزان برای شما حکایت مینمایم. اکنون آنچه را که در موقع عبور از باغ لوگزامبورک در روزهای اولیه ماه اکتوبر که این باغ کمی محزون و بیش از همیشه زیبا و خوشگل است دیده‌ام برای شما می‌گویم زیرا در این هنگام است که برگهای زمرد یکایک بروی دوشهای سینه مجسمه‌ها فرو میریزند. آنچه را در این هنگام در این باغ میبینم مرد کوچولویی است که دستها در جیب و کیف مدرسه اش در پشت به دبستان میرود و مانند گنجشکی جست و خیز مینماید تنها فکر من او را رؤیت میکند زیرا این مرد کوچولو سایه بیش نیست . سایه از من در بیست و پنج سال پیش است راستی چقدر این موجود کوچولو مرا سرور می‌سازد . وقتیکه وجود داشت من در بند او نبودم ولی حالا که از او اثری نیست او را دوست میدارم. رویهم‌رفته خوب بود پس از گم کردن آن یکی «من» های دیگری وجود داشت گرچه خیلی گیج بود ولی شرارتی نداشت و باید این قضاوت را درباره اش بنمایم که حتی يك خاطره کوچک بدهم برای من بجا نگذاشته . او ییگناهی است که من او را گم کرده‌ام : طبیعی است که از فقدان او تاسف خورده و هنوز هم او را در فکر خود مجسم می‌بینم و روح من با حیای خاطرات او مشغول میشود .

بیست و پنج سال میگذرد . در چنین زمانی قبل از ساعت هشت برای رفتن بکلاس از این باغ زیبا عبور میکرد .

در اینجا جست و خیز کنان کتابهایش را بر پشت و توپ بازیش را در جیب داشت و مگر باز دید رفقا مسرتی در قلبش ایجاد می‌نمود . او خیلی چیزها برای شنیدن و گفتن درد داشت او نمی‌بایست بداند که آیا واقعا لا بوریت در جنگل عقاب شکاری کرده است یا نه ؟ نمی‌باید جواب بدهد که خودش در کوههای ارونی (۱) اسب سواری نموده است؟ وقتی انسان چنین کارهایی

---

۱ - Auvergne سلسله کوهی است در مرکز فرانسه که بالاترین قله آن

از شش هزار پا متجاوز است .

را انجام میدهد نباید آنرا مخفی نگاه دارد. از اینها گذشته ملاقات رفقا چقدر حسرت بخش است! چقدر او در بازدید رفیقش فونتانه که با خوشمزگی او را مسخره میکرد تأخیر نموده است. این بچه که نه چاقتر از يك موش صحرائی و نه باهوشتر از اولوس (۱) بود در هر جا بازیابی طبیعی خود اولین جارا اشغال می نمود!

او بفکر ملاقات فونتانه خود را چابک میدید و باین ترتیب در هوای لطیف از باغ لوگزامبورک عبور می نمود. تمام چیزهایی را که او در آن وقت مشاهده میکرد من امروز می بینم. آسمان همان وزمین همانست. اشیاء همه روح سابق خود را حفظ کرده اند. روح آنها مرامسرور میسازد، محزون میکند و مشوش می نماید. تنها «او» دیگر وجود ندارد. باین واسطه است که بتدریج که من می شوم از خاطره مراجعت بکلاس خوشحال شده ولذت می بردم.

اگر در مدرسه شبانه روزی بودم خاطره تحصیلات من خشن و دردناک بود و سعی میکردم آنها را از خود دور سازم خوشبختانه اولیاء من مراد آن زندان نگذاشتند. من محصل یکمدرسه قدیمی نیمه روحانی و مخفی بودم. هر روز کوچه و منزل را دیده و مثل شاگردان مدرسه شبانه روزی از زندگی عمومی و خصوصی برکنار نبودم. احساسات من بکلی با يك برده شباهتی نداشت زیرا در محیطی آزاد نشو و نما میکردم. در آنجا کینه و عداوتی راه نداشت و حس کنجکاوی آزاد بود و من بنخاطر محبت و دوست داشتن در جستجوی آشنائی و شناسائی بودم. هرچه در راه، در کوچه، اشخاص، اشیاء را میدیدم پیش از آنچه تصور شود سادگی و نیروی دنیا را بمن نشان میداد.

هیچ چیز باندازه کوچه ماشین اجتماع را بیچه نشان نمیدهد. او باید صبحگاهان شیرفروشها، حاملین آب، و ذغالفروشها را به بیند و دکانهای عطاری و قصابی و تجار آنها را مشاهده نماید. او باید عبور دسته های سرباز

---

۱ - Ulyssse پرسوناژ کتاب اولیه اثر معروف هومر: پادشاه افسانه آتیاک دوران پیشی و مکرش در تاریخ ضرب المثل مانده است.

را که موزیک در آستان قرار گرفته تماشا کند و بالاخره باید هوای کوچه را استشمام نماید تا دریابد که قانون کارالهی است و هر کس وظیفه اش را بدینا مدیون میباشد. من در رفت و آمدهای از صبح تا عصر از منزل بمدرسه و از مدرسه بمنزل کنجگاوی مشفقانه را از مشاغل ارباب حرفه در خاطر نگاهداشته ام.

با اینحال باید اعتراف کنم که دوستی و محبت یکسانی درباره همه اینها نداشته ام. کاغذ فروشهایی که در جلو دکانشان تصاویر اپینال (۱) را میگسترده برای من ممتاز تر و محترم تر از دیگران بودند. بارهایی خود را پشت شیشه ها چسبانده از سر تا ته افسانه این درامهای مصور را مطالعه نموده ام.

من بسیاری از این تصاویر را در مدت کمی شناخته ام: بعضی از این تصاویر خیالی قوه تصور مرا رشد داده و باعث تقویت این استعداد در من گردیده اند و باید اذعان کنم که حصول این امر در آزمایشهای مادی و محیط های علمی صحیح هم مشکل بنظر میرسیده است. در آنجا تصاویری یافت میشد که موجودات را تحت شکلی ساده و موثر بمن نمایان ساخته و برای اولین دفعه شیئی ترسناک یا بهتر بگویم تنها چیز مخوفی را که تقدیر نام دارد بمن نشان داده اند. بالاخره من خیلی چیزها را بتصویرات اپینال مدیون هستم.

بعد ها در سن چهارده یا پانزده سالگی دیگر در مقابل بساط عطرها که محتوی جعبه های میوه یا ظرفهای مربائی بود و پیش از این بنظرم جالب توجه میرسید توقف نمی کردم. دیگر نسبت باجناس خرازی فروشها بی اعتنا شده و زحمت اینرا نداشتم که مثلا معنی حرف را که معنائی بود و مثل طلا بر روی لوحه می درخشید حدس بزنم. اما برای حل معما های مصور ضعیفی که روی لوحه شرابفروشی های قدیمی بشکل به یاستاره دنباله دار از آهن دیده میشد توقف می نمودم. روح ظریف من دیگر جز

۱ - Epinal از نواحی فرانسه در ۳۷۸ کیلومتری پاریس تصویر سازی آن معروف است.



بدکانهای تصویر فروشی، بساطهای متفرقه و جعبه های کتاب کهنه  
فروشی توجیهی نداشت .

ای پیر کلیمیهای زشت و بدمنظر کوچه شرش میدی ، ای مردمان  
ساده کتاب کهنه فروش کنار رودخانه، ای معلمین من ، من معرفت و فضیلت  
خود را بشما مدیون هستم. شما بهتر و بیشتر از پروفیسورهای دانشگاه بن  
تعلیمات روحانی و معنوی دادید ، ای مردمان غیور شما اشکال اعجاب آمیزی  
از زندگی گذشته و آثار نفیسی از تفکرات شریف انسانی را در جلو چشم  
من ب معرض نمایش گذاشتید. در ضمن تفحص در جعبه های شما و در حال تماشای  
بساطهای گرد آلودتان که پراز یادگارهای حقیر و افکار زیبای پدران ما  
بود من بطور غیر محسوس تحت تأثیر سالمترین فلسفه ها قرار گرفته .  
آری دوستان من، در حال مکالمه کتاب کهنه های موش خورده اشعار  
و مشاهده آهن پاره های زنک زده و چوب و تخته های گرم خورده که شما  
برای معاش خود می فروختید من در دوره بچگی جریان کائنات و عدم ولایشینی  
همه چیز را عمقاً درک نمودم و حدس زدم که موجودات جز تصاویر متغیری  
در اوام عمومی چیز دیگری نیستند و از اینرو بحزن و اندوه ، نرمی و  
ملاطفت، ترحم و شفقت متمایل گردیدم .

مدرسه همانطور که میدانید در محیط وسیعش بن علوم عالیہ را تعلیم  
داده و با این همه مدرسه خانواده برای من مفید تر بود. غذای مطبوع خانوادگی  
تنگهای آب شفات، سفره سفید و قیافه های آرام توأم با صحبت های فامیلی  
ذوق و قریبه از امور خانگی و اشیاء حقیر و مقدس زندگی بیچه میبخشد.  
اگر بیچه خوشبختی مانند من اولیاء هوشیار و نیکو کاری داشته باشد صحبت های  
سر میز حس عدالت و قریبه محبت را در او ایجاد مینماید . او هم هر روز از  
آن نان متبرکی که پدر روحانی برید و در مهمانخانه اما بوس بزاثرین داد  
صرف میکنند و مثل آنها بخود میگوید در قلب من دردرون من بسیار گرم و  
آتشین است. »

غذاهایی که پانسیونر ها در اطاق نهار خوری مدرسه صرف میکنند  
فاقد این شیرینی و فضیلت است . آه که مدرسه بهتر از مدرسه خانه پیدا  
نمی شود !

با این حال اگر تصور کنید که من تحصیلات کلاسیک را تحقیر میکنم فکر مرا بد تعبیر می‌نمایید. خیال میکنم برای تشکیل و تکامل روح هیچ چیز باندازه تحصیل علوم قدیمه یونان و روم اسلوبی که ادبای سالخورده فرانسه معمول می‌داشتند تأثیر نداشته باشد. کلمه ادبیات که مرادف با ظرافت است با تربیت کلاسیک خوب تطبیق می‌کند.

این مرد کوچولوئی که اکنون با تعلق خاطر و تمایل در باره او باشما صحبت کردم با توجه باینکه این تمایل بهیچوجه از روی خودپسندی نیست و فقط شایسته يك شبیح است این مرد کوچولو همه روزه مثل گنجشگی جست و خیز کنان از باغ لوگزامبورک عبور میکرد باورنمائید که يك ادیب کامل العیار بود. او با روح بیگانه‌اش نیروی ادبیات رومی و عظمت تصاویر شعری قدیم را چشیده بود. چیزهایی که در عین آزادی خارجی ضمن واگردی جلو دکانها و صرف غذا با پدر و مادرش میدید و حس می‌کرد او را در مقابل زبان زیبایی که در مدرسه باومی آموختند غیر حساس نمیساخت و همانطور که اقتضای محیط نویسندگان کم مایه و اشخاص فضل فروش است او هم در مدرسه خود را قدیمی و سیسرون مآب و صاحب سبکی مقلق نشان میداد

او بغاطر افتخار و بلند نامی کمتر کار می‌کرد ولی در مقابل نامش در تابلو جریمه و تنبیه شاگردان کمتر دیده میشد. برای این زیاد کار میکرد که بقول لافونتن کار او را مشغول میساخت. روایاتش بسیار پرمفز و پرمعنی و خطابه هایش بزبان لاتین مورد تحسین و تقدیر قرار میگرفت زیرا از خطاهای صرفی و نحوی که معمولاً کلام را نازیبا میکند در بیان او اثری نبود. تازگی برای شما تعریف نکرده است که روایات کتاب تیت لیواشگهائی از روی سخاوت و غیرتمندی از چشمان او جاری میساخت؟

در هر صورت بر اثر نزدیک شدن بزبان یونانی که زیبایی را در سادگی برجبروتش مشاهده نمود ولی دیر این کار را شروع کرد. داستانهای ازوپ (۱) قصه سرای یونانی در اوائل روح او را تاریک ساخت. یک معلم

---

۱ - Esope قصه سرای یونانی شخصیت نیمه افسانه‌ای که او را زشت الکن، قوزی نشان میدادند. قصه های فعلی ازوپ را که بنثر انشاء شده

قوزی از این داستانها را برای او تفسیر کرد. این مرد روحاً و جسماً قوزی بود آیا شما ترسیت (۱) را می بینید که جوانان گالاتی (۲) را بجنگل موزها (۳) هدایت می نماید؟ آدمک کوچولو این مضامین و اشارات رانمی فهمید. تصور میرفت معلم قوزیش که خود را وقف تفسیر قصه های ازوپ کرده برای اینکار صالح است. اما اینطور نبود؛ او یک قوزی مخبط. عجیب، بیروح، بدون انسانیت، متمایل بیدی و بی عدالت ترین مردم بود و بهیچوجه حتی برای تفسیر افکار یک قوزی هم صلاحیت نداشت بعلاوه این داستانهای کوچک شریب و جامد که بنام ازوپ باقی مانده وسیله یک راهب بیزانسی که جمجمه کوچک و بابری زیر کاکل تراشیده اش قرار گرفته بود اصلاح و تدوین گردیده. من در کلاس پنجم مبداء این داستانها را نمیدانستم و چندان هم در بند دانستن آنها نبودم اما مثل زمان حاضر درباره آنها ادلانه و صحیح قضاوت می نمودم.

براهبی پلانود نام که در قرن چهارده میزیسته نسبت میدهند عده معتقدند که ازوپ همان لقمان است زیرا شخصیت و شرح احوال ایندو بسیار شبیه است. ولی این عقیده صحیح بنظر نمی رسد

۱ - Thersite پرسوناژ کتاب ایلیاد. شخصی رذل و گستاخ، احوال ولنگ بوده اهتمام بسخره آشیل که بر مرک پانتزبله گریه میکرد داشته. قهرمان اورا بضرر مشت کشت.

۲ - Galatie از شهرهای قدیمی آسیای صغیر که وسیله گلها اشغال شد (۲۷۸ ق.م)

۳ - Muses دختران ژوپیترو مننه موز بن این نه خواهر بر حسب عقیده قدما بر صنایع آزاد مخصوصاً شعر و معانی حکومت داشتند خواهر دانستن این دختران اشاره ظریفی است بارتباط صنایع ظریفه و ادبیات کلی او حکومت میکرد بر تاریخ. آنترپ بموزیک. نهالی بکمدی. ملبومن تراژدی. ترپ سی شور رقص. اراتو بمرثیه. پلیوموش بشمر حماسی. اورانی بستاره شناسی. بالاخره کالیپ بفصاحت و شعر رزمی ایندختران با آپلون زندگانی میکردند.

بعد از آثار ازوپ کتاب هم (۱) را بمادادند . من تیس (۲) را دیدم که مانند ابری بر فراز دریا حرکت میکند . نوزبکا (۳) و معاشرین او نخل دلوس (۴) و آسمانی را که بر روی زمین و دریا قرار گرفته و همچنین لبخند اشک آلود آندروماک (۵) را مشاهده کردم . من همه اینها را درک نموده و احساس کردم . برای من مشکل بود که در مدت شش ماه کتاب او یسه (۶) را تمام کرده و کنار بگذارم و همین موضوع باعث تنبیهات فرارانی برای من گردید . ولی این تنبیهات شاق چکار بمن کردند ؟ من با اولیس « بر روی دریای بنفش » بودم و بعداً پرده های حزن آوری را کشف کردم . من چیز

۱ - Homere مشهورترین شاعر ملی یونان صاحب کتابهای ایللیاد و ادیسه این کتاب بلهجه های مختلف نوشته شده و حکایت بر این دارد که گوینده آن نابینا بوده شهر بشهر میگشته شعر میخواند که و باین طریق امرار معاش میکرده معروف است پس از مرگ او هفت شهر یونان بر اثر اینکه این شاعر را از خود میدانستند با هم نزاع داشته و افتخارات حاصله او را منسوب بخود میدانستند .

۲ - Thetis ربه النوع دریا دختر نمره مادر آشیل پای پسرش را گرفته در شط استیکس (شط جهنمها) فرو برد که او را زخمی نشدنی بسازد .

۳ - Nauzycaa دختر آلسینیوس شاه فاسین که پس از غرق اولوس از او پذیرائی کرده .

۴ - Delos کوچکترین مجمع الجزایر یونان بعقیده قدما مولد و معبد آمپولون در آنجا بوده .

۵ - Andromaque زن هکتوما در آستیاناکس پس از تسخیر تروا کنیز پروس پسر آشیل شد . کتاب ایللیاد نمونه عشق زناشویی را بوسیله آندروماک نشان میدهد .

۶ - Oayssée نظم حماسی در بیست و چهار قطعه این کتاب هم که مثل ایللیاد منسوب به هومراست محتوی وقایع مسافرت اولیس میباشد . تنوع و جذابیت این کتاب به مراتب از ایللیاد بیشتر است .

مهی از اشیل (۱) نفهمیدم اما سوفر کل و اوری پید (۲) دنیای مسرت بخش قهرمانها و قهرمانیها را برویم باز کرده و مرا باشعار و نواهای بدبختی آشنا ساختند. هر موضوع حزن آوری که میخواندم مسرتها و اشکهای جدید و ارتعاشات تازه بمن عارض میشد.

آلت (۳) و آنتیگون (۴) شریف ترین افکار ایراکه يك بچه ممکن است داشته باشد بمن تلقین نمود. روی صفحه میز آلوده با مرکب سرم را در میان کتاب لغت فرو برده تصاویر الهی و بازوهای ازعاج را که بروی لباسهای نیم تنه سفیدی افتاده بود مشاهده میکردم و نغمه هائی مطبوعتر از زیباترین موزیکها بگوشم میرسید که باخوش آهنگی مویه میکردند.

این آثار هم باعث تنبیهات شدید و غیر عادلانه برای من گردید. من خود را با مورد عجیبی در کلاس مشغول میساختم. افسوس که این عادت هنوز در من باقی مانده. در چند کلاس دیگری از زندگی که مرا برای بقیه روزهای عمرم گذاشتند با وجودیکه مسن بودم میترسیدم باز مستوجب سرزنش شوم که اغلب معلم در کلاس دوم در باره ام معمول میداشت. «آقای پیرنوزیر شما در کلاس خود را بچیزهای خارجی مشغول میدارید»

مخصوصاً عصرهای زمستان هنگام خروج از مدرسه بود که در کوچه ها خود را از این روشنائی و از این آواز سرمست مینمودم. من در زیر نور افکنها وجبه آینه های منور دکا کین در حال عبور اشعار ایراکه بعداً با صدای نیمه بلند از حفظ میکردم قرائت مینمودم. فعالیت عصرهای زمستان در کوچه تنك قرية که در آنموقع سایه آنرا فرا میگرفت حکمفرما بود.

۱ - Eschyle پدتر اژدی یونان (۵۲۵ - ۴۵۶ ق.م)

۲ - Euripide سومین شاعر بزرگ تراژدی یونان ۴۰۶ - ۴۸۰ ق.م

هنوز در تآثرها و دانشگاهها تراژدیهای او را نمایش میدهند.

۳ - Alceste تراژدی اوری پید (۴۳۹ ق.م) درام موثری است

مورد تعسین راسینی واقع شده.

۴ - Ahtigone تراژدی سوفر کل که در سال (۴۰۴ ق.م) در آتن نمایش

داده شده پرسوناژهای فوق العاده زیبایی دارد.

غالباً اتفاق می‌افتاد که با کاسبهایی که زنبیل روی سرداشته و مانند من متفکر بودند تنه می‌زدند یا غفلتاً نفس گرم اسب بیچاره عرابه کش را بروی گونه خود احساس مینمودم. این حقایق بکلی فکر مرا فاسد نساخت زیرا این کوچه های قدیمی قریه را که سنگهایش شاهد رشد و نمو من بوده‌اند دوست میداشتم يك شب اشعار آنتیگون را در روشنائی فانوس کاسب بلوط فروش خواندم. پس از يك ربع قرن هرگاه این اشعار را بخاطر می‌آورم.

ای قبر! ای بستر عروسی!

اورنیا را که در کیسه کاغذی دم میدمد می‌بینم و حرارت ماهیتابه را که در آن پهلوی من بلوط سرخ میکنند احساس مینمایم و خاطره این مرد شجاع با آهنگی مطبوع در حافظه من باناله و زاری با کره تبی (۱) مخلوط میشود. باین ترتیب اشعار و ایات فراوانی آموختم و فضائل و معارف بسیاری کسب کردم و بالاخره باین ترتیب انسانیت را تحصیل نمودم.

رویه را که من اتخاذ کرده بودم فقط برای من خوب بود و برای دیگران ارزش نداشت و از اینکه آنها بدیگری توصیه و سفارش نمایم خودداری میکنم.

بعلاوه باید اعتراف نمایم پس از آنکه از هومر و سوفر کل توشه گرفتم وقتی وارد علم معانی بیان شدم دیگر ذوقی نداشتم. این موضوع را معلم بمن اظهار داشت من هم با کمال رغبت از او باور نمودم. ذوقی که بچه‌ها در سن هفده سالگی دارند یا آنها نمودار می‌سازند بندرت مورد پسند واقع میشود. برای بهبودی ذوق و تقویت قریحه معلم معانی بیان مطالعه دقیق آثار کامل کازیمیر دولاوینی (۲) را بمن توصیه کرد و ولی من بهیچوجه آنها را تعقیب ننمودم. سوفر کل عاداتی در من رسوخ داد که نتوانستم آنها را از بین ببرم. این معلم معانی بیان ادیب خوش ذوقی بنظر نرسیده و هنوز هم

۱- La vierge thebaine زنی که سن مورس او را بنشار و قربانی بیای  
بتها امر کرد و او امتناع نمود و در واله بقتل رسید.

۲- Cazmir de lavigne شاعر غزلسراودرام نویس معروف فرانسوی  
(۱۷۹۳-۱۸۴۳)

نمی‌رسد اما با وجود روحیه حزن‌آلود طبیعی مستقیم و روحی غرور آمیز داشت و اگر چند بدعت ادبی بما تعلیم نمود لا اقل با وجود خودش آنچه را که بکمرد شرافتمند باید باشد به‌انسان داد.

این علم نفیس و ذیقیت است. مسیوشارون (۱) مورد احترام و تعظیم همه شاگردانش بود زیرا بچه‌ها با انصاف کاملی ارزش اخلاقی معلمشانرا در نظر می‌گیرند. من آنچه را که در بیست و پنج سال قبل درباره قوزی لعنتی و شارون شرافتمند فکر می‌کردم باز امروز همانرا تصور می‌نمایم: بالاخره تاریکی شب بروی چنارهای باغ لوکزامبورک می‌افتد و شب کوچکی که من در نظر خود مجسم ساخته‌ام در سایه مفقود می‌شود. خدا حافظ (من) کوچواو که ترا گم کرده و همیشه بر آن ناسف می‌خورم کاش اورا بصورت زیبایی باز در پسرم مشاهده نمی‌کردم!

### جنگل مورد

من بچه بسیار پاهوشی بودم اما در سن هفده سالگی گنج شدم شرم حضور من در آن موقع بعدی بود که نمیتوانستم بکسی سلام کنم یا نشست و برخاست نمایم بدون اینکه عرق پیشانیم را خیس کند. حضور زنهای گنوع تشویش در من ایجاد می‌نمود. در قسمت ادبیات این دستوراز کتاب «تقلید از عیسی مسیح (۲) را که نمیدانم در کدام يك از کلاسهای ابتدائی بمن یاد داده بودند بخاطر ممانده بود. شاید علت بخاطر ماندنش نیز این باشد که اشعار کورنی (۳) بنظر من عجیب رسیده‌اند:

با احتیاط کاملی از معاشرت بازنها فرار کن  
 زیرا دشمن از اینراه بهیوب تو پی می‌برد  
 بآنهائی که فضائل ارواحشانرا زیبا می‌سازد  
 عموماً نیکی را بعد اعلیٰ توصیه کن

۱- Charron وکیل عدلیه و عالم اخلاق دان قرن ۱۶ فرانسه.

۲- Imitation اثر معروف کورنی (۱۶۵۶)

۳- Corneille شاعر و پیس‌نویس معروف فرانسوی تأثرهای معروفی از او بیاد مانده (۱۶۰۶-۱۶۸۴)

وقتی بزنها میرسی زوداز آنها خدا حافظی کن

همه آنها را دوست بدار ولی پناه بخدا بیا

من از دستور پیرمرد راسب و صوفی پیروی میکردم ولی این پیروی بر خلاف روحیه من بود و دوست می داشتم زنها را که می بینم زوداز آنها خدا حافظی نکنم .

در میان داستان مادرم خانمی بود که مخصوصاً دوست میداشتم بهلویش نشسته و مدتها با او صحبت کنم. این خانم زن پیا نیست مشهوری بنام آدولف گانس بود که در جوانی در گذشته بود . زنش آلیس نام داشت . من هرگز موها ، چشم ها و دندانهایش را خوب ندیده بودم ... زیرا چطور ممکن است چیزی را که موج می زند ، میدرخشد ، برق میزند و خیره میکند بخوبی تماشا نمود ؟ از خیال در نظرم زیبا تر بود و حال يك باره ما و راء الطبیعه را داشت . مادرم عادت داشت بگوید که هیچیک از اجزاء صورت مادام گانس چیز فوق العاده و جالب توجهی نیست . هر وقت مادرم این احساس را تعبیر میکرد پدرم از روی بی عقیدگی سرش را تکان میداد . این پدر عالیقدر هم مثل من بود و اجزاء چهره مادام گانس را تجزیه نمیکرد . این خطوط هر چه بود مجموع آن زیبا بود . مادر جان تصور مخالفی در این باره نکنید من بشما اطمینان میدهم که مادام گانس خوشگل بود و مرا مجذوب ساخته بود . زیبایی چیز ملایم و شیرینی است . مادام گانس مرا مشوش میکرد : زیبایی چیز خوفناکی است . يك شب که پدرم چند نفر مهمان داشت مادام گانس با قیافه خوشی که کسی جرأت در من ایجاد کرد وارد سالون شد . چند دفعه در میان مردها قیافه کسی را که از روی تفریح دانه جلو طپور کوچک میریزد بخود گرفت سپس از روی تصنع حالت پر کبر و غروری نشان داده و چهره اش منقبض گردید . سینه را با کندی ملالت آوری حرکت داد . من معنی این عمل را بهیچوجه نفهمیدم ولی امروز آنرا از روی یقین بدینگونه تعبیر مینمایم : خلاصه کلام اینست که مادام گانس زنی عشوہ گر بود .

بشما گفتم که مادام گانس وقتی داخل سالون شده حاضرین حتی کوچکترین آنها را که من بودم با لبخندهایی بهره مند ساخت . من او را از نظر دور نداشته و تصور میکنم در چشمان قشنگش آثاری از حزن و اندوه را



مشاهده کرده و بغاطر آن مضطرب گردیدم علتش این بود که من خلقت حساسی بودم. از او خواهش کردند پیانو بنوازد قطعه از شوپن (۱) نواخت هرگز آهنگی باین قشنگی نشنیده‌ام. احساس می‌کردم که انگشتان آلیس، انگشتان بلند و سفیدی که انگشترها را از آنها بیرون آورده بود کوشهای مرا از آهنگی آسمانی متاثر می‌ساخت.

وقتی آهنگ تمام شد بحسب غریزه و بدون اینکه درباره آن فکر کنم رفتم دستش را گرفته سر جایش برده و پهلوی او نشستم... از من پرسید آیا موزیک را دوست داری. صدایش ارتعاشی در من ایجاد کرد. چشمهای مرا کشودم دیدم مرا نگاه میکند. این نگاه مرا دست‌پاچه کرد.

در عین تشویش... جواب دادم «بله آقا»

اگر در این لحظه زمین دهان باز نکرد که مرا ایلهد علتش اینست که طبیعت در مقابل عهد و پیمان بشری بی اعتناست.

شب را در اطاق گذرانده و خود را احق و حیران بی ادراک خطاب می‌کردم و ضربات مشت‌هایم بچهره می‌نواختم. صبح‌هم با وجود مدتها فکر و خیال باز با خودم اشتی نکردم. بخود می‌گفتم:

«تمایل اظهار بیک زن باینکه او بسیار زیباست و قادر است از پیانو، نعمات، بغضها و اشک‌های واقعی بیرون بیاورد و انسان نتواند جز این دو کلمه «بله آقا» را با او بگوید بین اینست که من بیش از اندازه از استعداد تفسیر فکر خود محروم می‌باشم. پیرنوز بر تو مخلوقی عاجز هستی برو خودت را مخفی کن!»

افسوس که نمیتوانم باسانی خود را مخفی نمایم. من مجبور بودم در کلاس، سر میز، و در تقریح حاضر شوم. بازوها، ساقها و گردنم را بطوری که میتوانستم مخفی می‌کردم باز هم مرا میدیدند از اینرو خیلی بدبخت بودم وقتی با رفقای خودم بودم لا اقل این رویه را داشتم که مثنی با نهاده و مثنی می‌خوردم ولی نسبت بدوستان مادرم مهربان بودم. من نیکی را از این دستور

---

۱ - Chopin موسیقی‌دان و پیانیست مشهور لهستانی (۱۸۱۰-۱۸۴۹) از سال ۱۸۱۹ پیاریس آمده

کتاب تقلید احساس می‌کردم:

با احتیاط کاملی از معاشرت بازنها فرار کن .

باخود میگفتم «چه دستور سالمی است! در آن شب‌نشینی ، آنجائی که بانواختن يك آهنگ ، با آنهمه شعر، اودرها ارتعاشات هوس‌آلودی ایجاد کرد اگر در آنوقت از او فرار کرده بودم بمن نمی‌گفت «آیا موزیک را دوست داری» منم باوجواب نیدادم: «بله آقا»

این دو کلمه «بله آقا» لاینقطع در گوشهای من طنین می‌انداخت. خاطره این پیش‌آمد همیشه در نظر من مجسم بود یا بر اثر يك حس وحشت آور وجدانی بنظرم میرسید که زمان غفلتاً متوقف شده و من بطور غیر قابل توصیف در زمانی واقع شده‌ام که این کلام غیر قابل جبران را تلفظ کرده‌ام: «بله آقا» این حس پشیمانی نبود که مرا مغذب میداشت بلکه پس از آنکه اینموضوع را درک کردم پشیمانی برایم مطبوع و ملایم است. در مدت شش هفته گرفتار افکار سیاه و نارنجکی گردیدم و پس از اینمدت پدر و مادرم نیز حس کردند که من احمق شده‌ام .

آنچه حماقت مرا تکمیل میساخت این بود که بهمان اندازه که روحا بی‌بروا و جسور بودم در کارها حجب‌وترس داشتم . معمولاً فهم جوانها خیلی سخت و خشن است. فهم من غیر قابل تغییر بود . تصور می‌کردم حقیقت را دریافته‌ام وقتی تنها بودم شدید و انقلابی میشدم .

در تنهایی چه جسارت و بی‌قیدی از خود نشان میداد! از آنوقت تا کنون خیلی تغییر کرده‌ام . حالا دیگر ترسی از معاصرین خود نداشته و در میان آنهائی که روحشان از من بزرگتر یا کوچکتر است باسانی در جای خود قرار میگیرم . بعکس دیگر در مقابل خودم چندان اطمینانی ندارم... حالا سرگذشتی از هفده سالگی خود برای شما بیان مینمایم . میدانید که در آن وقت این شرم حضور توام با بی‌پروائی من موجودی کاملاً بی‌معنی و پوچ تشکیل میدادند .

ششماه پس از واقعه ملالت‌آوری که برای شما ذکر کردم و درس معانی بیان من با افتخاراتی تمام شده بود پدرم مرا به بیلاق فرستاد که تعطیلاتم را در آنجا در هوای آزاد بگذرانم باین واسطه مرا بیکی از حقیر-

ترین و لایعترین همکارانش که طبیعی درس پاتریس بود سپرد.  
 سن پاتریس دهکده ایست در ساحل نورماندی که بچنگل کوچکی تکیه  
 کرده و بآرامی بطرف يك خط شنی که در میان دوپشته کنار دریا قرار  
 گرفته سرازیر میشود. این خط در آن وقت وحشی و لم یزرع بود.  
 دریائی که برای اولین بار دیدم و جنگلهائی که دارای سکوتی ملیح  
 بود مرا مفتون ساخت. موج آبها و برکها باموج روح من هم آهنگی داشت  
 در جنگل سوار بر اسب شده تاخت و تاز می کردم با بدنی نیم برهنه روی  
 ساحل شنی غلط میزدم. قلبم از چیز ناشناسی که آنرا در همه جا حدس  
 میزدم و در هیچ جا نمی یافتم مسرور بود. تنها در همه روز گریه می کردم  
 بعضی اوقات اتفاق می افتاد که احساس می نمودم ناگهانی قلبم آماس میکند  
 بطوریکه مرك در نظرم مجسم میشود بالاخره احساس تشویش بزرگی  
 می کردم آیا در این دنیا آرامش وجود دارد که وحشتی را که من حس کردم  
 مغلوب نماید؟ هرگز. من جنگلهائی را که شاخسارشان بچهره ام برخورد  
 میکرد و پشته که فرورفتن آفتاب را در دریا بروی آن مشاهده می کردم شاهد  
 گرفته و اظهار میدارم که هیچ چیز با درد و رنجی که در آن وقت مراد  
 شکنجه و عذاب می گذاشت و هیچ چیز با اولین افکار بشری مقابله نمیتواند  
 کرد؛ اگر آرزو و امید روی هر چیز سایه بیندازد آنرا زیبا میکند آرزوی  
 ناشناس و مجهول نیز دنیا را جمیل و زیبا میسازد. من همیشه در کمال ظرافت  
 سادگی و صفای عجیبی داشته ام شاید بعد از مدتها باز علت تشویش و آرزو  
 های مبهم خود را نمیدانستم ولی شاعری آنرا برای من فاش ساخت در دوره  
 مدرسه از شعرا قریحه و ذوقی کسب کرده ام که خوشبختانه آن را حفظ  
 نموده ام.

در هفده سالگی ویرژیل را میپرستیدم و بعدی آنرا خوب می فهمیدم  
 که اگر معلمین نیز آنرا برایم تعبیر و تفسیر نمی کردند باز احتیاجی نداشتم.  
 در تعطیلات همیشه يك کتاب ویرژیل در جیب داشتم يك ویرژیل کوچک  
 شیطان انگلیسی طبع پلیس که هنوز هم آنرا دارم و بادقتی که ممکن است  
 چیزی را نگاه داشت آنرا حفظ میکنم هر دفعه که آن را بازمی نمایم گل

های خشک شده از لای آن بیرون میریزد. قدیمی ترین این گلها یادبودی از جنگل سن پاتریس یعنی مکانی است که من در هفده سالگی در آنجا هم بسیار خوشبخت بودم هم بسیار بدبخت.

بالاخره يك روز که از کنار جنگل عبور کرده و هوای مخلوط بابوی جویهای درو شده را با لذت استشمام میکردم در حالیکه نسیمی که از روی دریا میوزید نمکی روی لبهایم میگذاشت تأثیری نامرئی در اثر خستگی احساس کرده روی زمین نشستم و مدتها ابرهای آسمان را تماشا کردم.

سپس بحسب عادت کتاب و پرژیل خود را گشوده و مطالعه کردم  
 « در آنجا آنهایی را که يك عشق بیرحم با در دو رنج به عیانتشان خاتمه داده در خیابانهای اسرار آمیزی مأوی گرفته اند و جنگل مورد سایه خود را در اطراف آنها میگسترانند »

« و جنگل مورد سایه اش را میگستراند » آه، من این جنگل مورد را میشناختم من این جنگل را با تمامه با خود داشتم ولی اسم آنرا نمیدانستم و پرژیل تازه علت دردم را بمن فاش ساخت رحمت باوه دانستم که عاشق شده ام.

ولی باز نمیدانستم که را دوست میدارم اینهم در زمستان اخیر وقتی مادام گافس را دوباره دیدم بمن فاش شد شما بدون تردید سریع الانتقال تر از آنچه من بودم میباشید و آن را حدس زده اید این آلیس بود که او را دوست میداشتم باین سرنوشت شوم توجه کنید این همان زنی بود که جلو او غرق در مسخره گی شده بودم و او با پند هر چه بدتر در باره من فکر نماید با این وضع معلوم است چرا مایوس شدم سابقاً یأس و حرمان معمول نبود پدر آن را متداول و معمول ساختند من کار وحشت آور و عظیمی انجام ندادم زیر طاق های خراب شده يك دیر کهنه مخفی نشدم افکار خودم را متوجه صحراها و بیابانها نساختم و با تندبادها آشنا نکردیم فقط خیلی بدبخت بودم و تصدیق فراغت از تحصیل متوسطه را دریافت داشتم.

سعادت منم وضع قساوت بار و سفاکی داشت و در دیدن یا شنیدن یا خیال کردن در باره آلیس بود « او درد دنیا تنها زنی است که میتوانم او را دوست بدارم من تنها مردی هستم که اون میتواند در باره من متحمل درد و

مشقت بشود» وقتی او پیانو مینواخت من در حال تماشای موهای سبک و ظریفی که روی گردن سفیدش بازی میکرد دفتر نوت را ورق زدم ولی برای اینکه خود را گم نکرده و یکدفعه دیگر «بله آفا» نگویم عهد کردم دیگر حرفی با او نزنم. تغییراتی ناگهانی در زندگی من پدید آمد و بدون اینکه عهد خود را نقص کنم آلیس را گم کردم.



در این تابستان مادام گانس را روی آبها و در کوهستان پیدا کردم امروز نیم قرن روی زیبایی و جمالی که نخستین و لذیذترین تشویشها را در من ایجاد نمود سنگینی میکند اما باز این زیبایی از بین رفته لطف و ملاحظتی دارد. من باموهای جوگندمی بخاطر تمدید عهد جوانی بمادام گانس گفتم.

«سلام سانم»

افسوس! این دفعه تاثرات سالهای جوانی در هیچیک از نگاه و صدای من تغییری ایجاد نکرد.

بدون اینکه زحمتی بخود بدهد مرا شناخت، خاطرات گذشته ما را باهم متحد ساخت و صحبتهای زندگی معمولی را در هتل مسکونی شروع کرده و یکدیگر را مجذوب ساختم. بزودی روابط تازه خود بخود در میان ما ایجاد شد. این روابط خیلی محکم خواهند بود زیرا اشتراک خستگیها و زحمات که آنها بوجود آورده. هر روز صبح روی يك نيمکت سبز در مقابل آفتاب از روماتیسم و ملالتهای خود برای یکدیگر صحبت کرده و برای سرگرمی خود گذشته و آینده را با هم مخلوط میساختیم.

بکروز باو گفتم «خانم شما خیلی خوشگل و جالب توجه بودید.»  
- بالبخندی بمن جواب داد حالا که پیرزنی هستم میتوانم این موضوع را اظهار کنم و خوشوقتم که این خاطره مرا در پیری تسلیت میدهد. من مورد احترامات بسیار تملق آمیزی بودم و متعجب خواهید شد اگر بگویم یکی از این احترامات پیش از همه مرا متاثر نموده.  
- میل دارم آنها بدانم.

- بسیار خوب حالا آنها برای شما نقل میکنند. يك شب (حالا خیلی

وقت است) شاگرد مدرسه کوچکی که بمن نگاه میکرد بعدی در تشویش افتاد که در جواب ستوالی که از او کردم گفت «بله آقا» علامت تحسینی که با کلمه «بله آقا» ادا گردید و قیافه که گوینده در آن موقع نمودار ساخت هرگز فراموش نمیکنم»

### سایه

در سن بیست سالگی حادثه خارق العاده برای من اتفاق افتاد. پدرم برای انجام يك کار خانوادگی مرا به من (۱) سفلی فرستاد، یکروز بعد از ظهر از شهر کوچک و قشنگ ارنه عزیمت کردم. مقصد من خانه در موقوفه حقیر سن ژان واقع در هفت فرسخی ارنه بود این خانه که اکنون خراب و متروک افتاده در مدت بیش از دو بیست سال فامیل پدری مرا پناه داده است داخل ماه دسامبر میشدیم. از صبح برف میبارید. جاده در امتداد چینه‌های تازه پیش میرفت و خیلی از جاها تود افتاده بود. من واسبم برای اجتناب از باتلاقها و چاله‌ها بسیار در زحمت بودیم اما در پنج یا شش کیلو متری سن ژان راه بهتر میشد با وجود باد هولناکی که می‌ورید و برفی که بصورت مبرخورد میکرد چهار نعل میتاختم درختانی که در اطراف جاده قرار گرفته مثل اشباح بیشکل و ترس‌آور شبانه از پهلوی من فرار میکردند. این درختان سیاه و وحشتناک با سرهای بریده مستوراز آماسها و زخمها و شاخهای پیچ را در ناحیه من سفلی اموس مینامند. چون کشیش ارنه روز پیش در باب آنها سرگذشتی برایم نقل کرد دیدار آنها ترسی در من ایجاد می نمود کشیتی میگفت یکی از این درختها، یکی از این افراد ناقص العضو جنکل کوچک يك شاه بلوط که بیش از دو بیست سال سرش را بریده بودند و مثل برجی منحرف بود در ۲۴ فوریه ۱۸۴۹ بر اثر يك صاعقه از بالا پسا این شکافته شد در داخل شکاف اسکلت مردی کاملا سرپا ایستاده و پهلویش يك تفنگ و يك رشته تسبیح قرار داشت روی ساعتی که پهلوی پای این مرد یافتند نام کلود نوزیر خوانده شد. این کلود عموی پدرم بود و بشغل قاچاق چپکری و راهزنی اشتغال داشت. در سال ۱۷۴۹ در دسته طاغیان و

و گردنکشان تروتن معروف بژامپ دارژان شرکت می نمود . پس از این که مجروح گردیده و ته‌قیب شده و تحت محاصره قرار گرفت خود را مخفی کرد و در حفره‌های این درخت سیاه در گذشت. این واقعه راهیچیک از دوستان و دشمنانش نفهمیدند و پس از نیم قرن بعد از فوتش بود که این یاغی پیر بر اثر يك ضربه رعد و برق از گور بیرون آورده شد من در حالیکه درختان سیاه را می دیدم که از دو طرف جاده فرار میکنند باز فکر نموده و حرکت اسپ را سریع می کردم . وقتی به سن ژان رسیدم شب سیاهی بود .

داخل مهمانخانه شدم که بر اثر باد صدائی حزن آور از زنجیران تابلو آن در تاریکی آویزان بود شنیده میشد بدون راهنمایی کسی اسب را در اصطبل بسته وارد سالون تحتانی شده و روی صندلی راحتی کهنه در کنار بخاری نشستم در حالیکه خودم را گرم می‌کردم توانستم در روشنائی صورت زنی را که صاحب مهمانخانه بود به بینم قیافه وحشت آوری داشت و روی صورت مستور از گل‌او جزینی مضرس و فرسوده دیده نمیشد چشمهای مرده و بیروحي زیر پلکهای خون آلودش قرار داشت باحالت عدم اعتماد بصورت يك اجنبی مرا نگاه کرد برای جلب اطمینانش اسم خود را که باید خوب بشناسد باو گفتم در حال تکان دادن سر جواب داد از خانواده نوزیر کسی در اینجا نمیشناسد . معذرا چون میخواستم مرا خوب برای غذا خوردن حاضر نماید یکدسته هیزم در میان بخاری ریخت و خارج شد .

من حزن خستگی شدیدی داشته و از وحشتی ناهرمی معذب بودم . تصاویر تاریک و زننده میخواستند بمن حمله کنند لفظه تسکین یافتن اما در حال نیمه بیزاری از درون لانه مرغها صدای بادیرا که طوفان آن خاکستر بخاریرا روی بوتینهایم پخش میکرد احساس مینمودم .

پس از چند دقیقه وقتی چشمهایم را باز کردم آنچه را دیدم هرگز فراموش نمی‌نمایم درته اطاق روی دیوار سفید از نزدیک شعبی بیحرکت را مشاهده کردم . سایه دختر جوانی بود . نیمرخ او بعدی مطبوع، تمیز و دلپذیر بود که تمام خستگی و حزن و اندوه من در احساس لذیذی از تقدیر

و تعسین منتفی گردید .

من او را تماشا می‌کردم . دوام آن يك دقیقه طول کشید با اینهمه لذتی را که احساس کردم ممکن است طولانی تر یا کمتر از این مدت باشد برای اینکه وسیله برای تخمین مدت واقعی آن در دست ندارم . بعد سرم را بر این دیدن صاحب این سایه قشنگ برگردانیدم هیچکس در اطاق نبود . و جز پیرزن صاحب میخانه که مشغول گستردن سفره سفیدی بر روی میز بود کسیرا ندیدم .

مجدداً دیوار را نگاه کردم از سایه اثری نبود . در آنوقت چیزی شبیه بدرد عشق قلبم را فراگرفت از فقدان سایه متاثر شدم .

چند لحظه باوضوحی کامل فکر کردم و بعد .  
گفتم «مادر، مادر! الان کی آنجا بود؟»

مهمانخانه‌چی با تعجب گفت که او کسیرا ندیده است .  
نزدیک درب دویدم . برفی که بفرآوانی میافتاد زمین را مستور می‌کرد و هیچ ردپایی روی آنها مشهود نبود .

«مادر شما مطمئن هستید که زنی درخانه نیست؟»

جوابداد که در آنجا جز خودش کسی نیست .

من فریاد کردم «پس این سایه»

پیرزن خاموش ماند .

سپس سعی کردم که طبق اصول فیزیکی صحیح جای بدنی که سایه‌اش را دیده بودم تعریف کنم و جای آنرا با انگشت نشان میدادم، «اودر آنجا بود . بشما میگویم آنجا..»

پیرزن باشعنی بدست نزدیک شد و چشمان هر اس‌آور شراب‌دون نگاه کردن روی من متوقف ساخت و گفت «حالا متوجه میشوم که مرا گول نمی‌زنید و شما یکی از افراد خانواده نوزیر هستید . شما پسر ژان دکتر پارسی نیستید من عمویش رنه رامیشناسم اوهم مثل تو زنی را مشاهده می‌کرد که دیگری او را نمیدید . اینهم يك تنبیه الهی برای همه فامیل شماست بعلت خطای



کلودراهن .

- باو گفتم از کلودی صحبت میکنید که اسکلتش بایک تسبیح و یک قبضه تفنگ در تنه مجوف درخت پیدا شده ؟

- پسرک عزیز من ، تسبیح هیچ بدرد او نمیخورد .

- پیر زن بیش از این چیزی بمن نگفت . بزحمت توانستم نان و تخم مرغ ، پیه خوک و آب جوی که برایم حاضر کرده بود تناول نمایم چشمانم لاینقطع بطرف دیوار، در آنجائیکه سایه را دیده بودم می چرخید. آه خوب اورا دیده بودم ! او بعدی ظریف و روشن بود که بسایه طبیعی حاصله از روشنائی لرزان اجاق و شعله های دودی يك پیه سوزشاهتی نداشت. پس فردا ازخانه خراب و بایری که کلودورنه در عهد خودشان در آنجا زندگی کردند دیدن نمودم . همه جا را پی نمودم و از کیش هم سئوال کردم تا دختر جوانی که سایه اش را دیده بودم بمن شناساند ولی هیچ نفهمیدم. امروز هم اگر باید قول پیرزن میفروش و باور کنم تردید دارم . نمیدانم شاید شبی در کنار بخاری منزوی جنگل کوچک از اهالی قریه که من از آنجا خارج شدم دیدن کرده و شاید سایه ارثی که با اجداد مردم گریز و صوفی من معاشرت داشته بالطف و زیبایی تازه خود را بیچه خیال پرست آنها نشان داده است آیا من در همانخانه سنژان شیطان خانوادگی نوز بر ملاقات کرده ام یا بزودی در این شب زمستان اطلاع نخواهم یافت که سهم من از اشیاء دنیوی چیز بهتری خواهد بود و آیا طبیعت مهربان عزیزترین موهبتهایش را که موهبت تفکرات است بمن بخشیده است ؟

### بخوانندگان

یادداشتهای پیرنوزیر بروایاتی که خواندید منتهی میشود ولی معتقدیم که باید صفحات دیگری را که با همین قلم نوشته شده بآن اضافه نمود کتاب سوزان بالتامه از کاغذها و یادداشت های دوستان استخراج گردیده . برای تشکیل این کتاب آنچه از یادداشتهای پیرنوزیر کم و بیش بکودکی دخترش ارتباط داشته گرفته و باین ترتیب توانسته اند فصل جدیدی از این کتاب خانوادگی که متضمن قطعاتی است و اقتضا داشت بنحواتی تهیه شود تشکیل نمایند .

ناشر

## سوزان (۱)

خروس

سوزان هنوز در جستجوی زیبایی نبود در سن سه ماهه و بیست روزگی با حرارت سرشاری اینکار را شروع کرد.

در اطاق نهار خوری بودیم . بواسطه بشقاب‌های بدل چینی، بطریهای سیاه رنگ ، مشربه‌های قلمی و تنگ های ونیزی که قفسه های جای ظروف را پر میکردند این اطاق حالت قدمت مصنوعی بخود گرفته و مادر سوزان این اشیاء ظریف و فریبنده را بسبک متداول پاریس مرتب ساخته بود. سوزان با پیراهن سفید بروده دوزی خود در میان این چیزهای عتیق و کهنه تازه و شاداب بنظر میرسید و هر کس او را میدید میگفت: «واقعا این بچه مخلوق کوچک بسیار تازه است!»

او با این ظروف اجدادی تصاویر کهنه سیاه و سینی های بزرگ مسی که بدبووار آویزان است مغایرت دارد. تصور میکنم بعدها این اشیاء عتیق تصورات غیر قابل قبولی باو داده و افکار عجیب و بی معنی و در عین حال زیبایی را در مغزش ایجاد نمایند ، او مشاهداتی برای خودش خواهد داشت و اگر روحش حاضر باشد تخیلات زیبای تجزیه و تعلیلی و رویه و سبکی که زندگانی را قشنگ و زیبا جلوه میدهد بکار خواهد برد. من سرگذشت‌های بی اساسی که چندان هم مغلوط تر از قصه های دیگران نبوده ولی براتب از آنها زیباتر باشد برای او حکایت میکنم و این سرگذشتها از شیرینی او را دیوانه خواهند ساخت . من برای همه اشخاصی که آنها را دوست میدارم طفلی که باید گفت هسته جنون آمیزی است آرزو مینمایم و این موضوع قلب مرا منبسط میسازد . با اینکه انتظار میکشیدم سوزان حتی بیجسمه با کوس (۲) هم که

---

۱ - Suzanne

۲ - Bacchus مجسمه مست که میکلائو ساخته و دیگران هم از او تقلید کرده اند در موزه های لور، فلورانس، اسپانیا و دیگر موزه ها دیده میشود .  
از ترجمه یک مقاله از کتاب سوزان (مکالمه درباره داستان پریها) چون باذوق و سلیقه فارسی زبانها چندان سازشی ندارد خودداری میشود. مترجم

بر روی بشکه نشسته بود لبخندی نزد. در سن سه ماه و بیست روزگی بچه‌ها حالتی جدی دارند.

یکروز صبح هوارنک خاکستری ملایمی داشت. گلپای نیلوفر مخلوط باشاخهای موباشکال ستاره و رنگارنگشان پنجره اطاق رامستور میگردند من و خانم از نهار خوردن فراغت یافته مثل اشخاصیکه هیچ موضوعی برای صحبت ندارند باهم حرف میزدیم کاروان زمان مانند شط آرام و بیصدائی جریان داشت. مثل اینکه این جریان دیده میشود و هر کلمه که تلفظ میگردید بمنزله دیک کوچکی بود که در آن میانداختند. خیال میکنم ازرنک چشمان سوزان صحبت میکردیم. موضوعی تمام نشدنی بود.

«رنک آبی نیلگونی دارند.

- حالت طلای کهنه ورنک سوپ پیاز را دارند.

- پرتوی متمایل برنک سبز در آنهادیده میشود.

- همه اینها صحیح است باید گفت سحر که میزند.»

در این ضمن سوزان داخل شد. چشمان او اینسندفمه برنک زمان یارنک خاکستری زیبایی بودند. در آغوش پرستارش وارد شد. ظرافت دنیایی و مادی اقتضا میکرد که او در آغوش دایه اش باشد. اما سوزان مثل بره لافوتن (۱) و سایر بره‌ها بود و پستان مادرش را میمکید: من خوب میدانم که در چنین موارد و در این نوع هوسرانی‌هایی که جنبه روستائی و دهاتیگری دارد. باید لااقل رعایت ظاهر را کرده و دایه بی‌شیری داشته باشند. یک دایه بی‌شیر مانند سایر دایه‌ها سنجاقها و روبان‌هایی بکلاش

---

با کوس باد یونیزوس نسر ژوپتر بعقیده یونانیهارب النوع و سازنده شراب بوده برای او معابد گوناگونی ساخته بودند و در این معابد زنانی خدمت میکردند که آنها را باکانت میگفتند.

(۱) لافوتن شاعر. داستان پرداز و افسانه نویس معروف فرانسوی (۱۶۲۱)

(۱۶۹۵) بره لافوتن اشاره بدستان «گرك و بره» اوست که گرك بره بیگانه را پاره کرد در اینجا آنا تول فرانس بیگناهی و عصومیت سوزان را پیره لافوتن تشبیه کرده.

دارد فقط فاقد شیر میباشد. شیر تنها به بچه مربوط است در حالیکه تمام مردم سنجاق و روبان را میبینند. وقتی که مادری کم شیر است برای اینکه خجالت خود را مخفی نماید دایه بی شیری میگیرد.

ولی مادر سوزان زن لا قیدی است که در باره این رسم و رویه زیبا اندیشه نکرده است خدمتکار سوزان زن دهاتی کوچک جثه ایست و از دهکده که در آنجا هفت یا هشت نفر برادرش اتریت کرده باینجا آمده و از صبح تا شام آوازهای لورنی میخواند. یکروز با راجازه داده شد برود پارسی را تماشا کند خوشحال مراجعت نمود تربهای قشنگی دیده بود چیزهای دیگر بنظرش زشت نیامده ولی تربچهها توجه او را جلب کرده بود این موضوع را بولایت خود نوشت. این سادگی او را مکمل سوزان که بسهم خودش جز لامبهای چراغ و تنگهای بلور مسطح نظری نداشت قرارداد.

وقتی سوزان پیدا شد اطاق نهار خوری وضع مسرت باری بخود گرفت من و سوزان بروی هم خندیدم همیشه وقتی اشخاص یکدیگر را دوست بدارند و سائلی برای ارتباط آنها پیدا میشود. مادر بازوهای لطیفش را که در این صبح تابستان آستین روب دو شامبر بروی آنها می لغزید دراز کرد. در این وقت سوزان هم بازوهای کوچکش را که بیازیکنان خیمه شب بازی شباهت داشت و در آستین پیکه او خم نمیشد دراز نمود انگشتانش را از هم دور نگاه میداشت و باین ترتیب پنج شعاع گلرنگ کوچک در انتهای آنها دیده میشد. مادرش خیره شده و او را روی زانوهای خود نشانید. هر سه نفر خوشحال بودیم و بچیز دیگری فکر نمیکردیم. این حالت دوامی نداشت سوزان بطرف میز خم شده و چشمان خوشگلش را که گرد شده بودند باز کرد. بازوهای کوچکش را که شبیه بچوب خشکی بود تکان داد حالتی جدی داشت. در نگاهش آتاری از تحسین و تعجب خوانده میشد. در بهت مؤثر و احترام آمیز چهره اش نمیدانم چه روحانیتی جلوه گری میکرد.

یکدفعه مثل پرنده مجروح فریادی کشید.  
خوشبختانه مادرش که بر موز زندگی آشنائی داشت فکر کرد «شاید سنجاقی او را مجروح ساخته است.»

این سنجاقهای انگلیسی بدون اینکه دیده بشوند بانسان صدمه میرسانند. سوزان هشت تای آنرا بلباسش دارد؟

نه ، سنجاق اورا مجروح نساخته . این عشق جمال پرستی بوده است  
عشق جمال پرستی در سه ماه و بیست روزگی ؟

قضاوت نمائید . سوزان نیمه بدن خود را از آغوش مادرش بیرون  
کشید . مشتها را روی میز تکان میداد و بکمک شان وزانودر حال نفس زدن  
سرفه کردن و آب از دهان ریختن موفق شد بشقابی را بطرف خود پیش  
بکشد . کارگردهاتی بیر استراسبورگ (۱) که لایبدمرد ساده بوده ، خدا  
رحمت! کند!) روی این بشقاب خروس قرمزی نقاشی کرده است.  
«سوزان میخواست این خروس را بگیرد . نمیخواست آنرا بخورد.  
این کار برای این بود که خروس بچشمش قشنگ آمده بود مادرش که این  
منطق ساده را باو گفته به دم جواب داد :

تو احمق هستم ! اگر سوزان توانسته بود این خروس را بگیرد فوراً  
بجای اینکه آنرا تماشا کند بدهنش میگذاشت . واقعاً اشخاص حساس و  
صاحب روح فاقد حیات عادی و عمومی هستند !

– جواب دادم از این کار خودداری نکرده است. این تظاهرات چه  
چیز را نشان می دهد؟ جز اینکه استعدادات متعدد و متنوعش مجموعاً عضو  
واحدی را که دهان باشد؟ بکار برده اند؟ این بیجه دهانش را قبل از چشمش  
بکار برده و کار خوبی هم کرده است ! فعلاً دهان ظریف و حساسش را که  
بکار برده بهترین وسیله شناسایی و معرفت است که در دسترس او قرار گرفته  
و حق دارد که آنرا استعمال کرده است . من معتقدم که دختر تو دارای عقل  
است. آری او خروس را در دهانش خواهد گذاشت ولی آنرا بمنزله شیئی زیبایی  
تلقی خواهد کرد نه يك چیز غذایی و خوراکی متوجه باشید این عادت که  
مادتاً و ماهیتاً نزد بچه ها وجود دارد از لحاظ صوری در زبان اشخاص بزرگ  
موجود میباشد میگوئیم ذوق شعر ، ذوق نقاشی ، ذوق تئاتر.

در حالیکه من بتفسیر این افکار غیر قابل تحمل که اگر در يك بیان  
نامفهوم اظهار شود دنیای فلسفه آنرا قبول خواهد کرد اشتغال داشتم سوزان

(۱) Strasbourg از شهرهای فرانسه مرکز آلزاس در ۵۰۳ کیلومتری  
پاریس مسقط الرأس کلبر.

بامش روی بشقاب میزد و با ناخن آنرا میخارانید و با آن حرف میزد (با چه بیان قشنگ بچگانه و اعجاب آمیزی!) سپس با تقلای عظیمی بشقاب را واژگون ساخت .

او برای اینکار مهارت زیادی بکار نبرد و حرکاتش فاقد دقت بود. اما حرکتی باین سادگی وقتی عادی نباشد بسیار مشکل است. و انتظار دارید چه عادت‌های درسه ماهه و بیست روزگی داشته باشند؟ فکر کنید چه حکومتی نسبت باعصاب، استخوانها و عضلات باید معمول داشت تا بتوان فقط انگشت کوچکی را بلند کرد. هدایت کردن بازیگران درخیمه شب بازی مسیو توماس هولدن در مقام مقایسه با این عمل کار بیهودهٔ بیش نیست. داروین (۱) که محقق هوشیار است از اینکه بچه‌ها میتوانند بخندند و گریه کنند اظهار شگفتی میکند. او یک جلد کتاب ضخیم در این باره مینویسد که چطور این اعمال را یاد می‌گیرند. بطوریکه امیل زولا (۲) میگوید «مادان شمنان خیلی بیرحم هستیم».

خوشبختانه من دانشمند بزرگی مثل آقای زولا نیستم، من مردی سطحی بوده و تجربیاتی روی سوزان بعمل نمی‌آورم و اگر بامن مخالفتی نکنند خود را بمطالعه و مراقبه قانع می‌سازم. سوزان وقتی خروس را لمس کرد حالت تعجب و تردیدی باو دست داد زیرا نمی‌فهمید چطور ممکن است يك شبی مرئی غیر قابل اخذ باشد این موضوع مافوق هوش و استعداد او بود که در همه جا فوق همه چیزها قرار میگرفت و همین امر حتی تعجب و احترام سوزان را ایجاد میکرد. بچه‌های کوچک در کرامت و اعجازی جاودانی زندگی میکنند و همه چیز برای آنها خارق‌العاده و اعجاب‌آمیز است و همین نظر شعر شاعرانه در نگاه آنان وجود دارد نزدیک ما موجودات دیگری غیر از ما وجود دارند ابهام و گمنامی، ابهام و گمنامی آسمانی

(۱) Darwin طبیعی‌دان معروف انگلیسی مصنف کتاب (مبداء انواع)

(۱۸۸۲-۱۸۰۹)

(۲) Emile Zola تنورسین، طبیعی‌دان و نویسنده فرانسوی

(۱۹۰۲-۱۸۴۰)

آنهارا احاطه می کند .

مادرش گفت «حیوان کوچولو:

- دوست عزیزم دختر تو درعین جهالت عاقل است. انسان وقتی چیز فشنگی را می بیند میل دارد آنرا تملك کند این يك تمایل طبیعی است که قوانین هم آنرا پیش بینی نموده اند. گولیهای برانزه که میگویند : دیدن داشتن است عقلایی هستند که نوعشان محدود است اگر همه مردم مثل آنها فکر میکردند امروز تمدنی وجود نداشت و ما عربان و بدون صنعت مثل ساکنین سرزمین آتش (۱) زندگانی مینمودیم . تو بکلی احساسات شبیه به آنها را نداری و قالبهای کهنه که تصویر لکلکها را در زیر درخت نشان میدهد می پسندی و دیوارهای خانه را با آن زینت میدهی. من بهیچوجه اعمال ترا انتقاد نمی کنم ولی بسوزان و خروس او هم توجهی لازم است.

- من متوجهم اما او مثل پیر کوچک است که دلش تصویر ماه ته سطل آبرامیخواهد که باو نمیدهند . ولی دوست عزیز مدعی نباش که او تصویر خروسی را بجای يك خروس حقیقی که هرگز ندیده است میگیرد.

- نه ، اما ابهام و کنایه را بخاطر حقیقتی می پذیرد. صنعتگران اگر او را تحقیر کنند کمی مسئول هستند . مدتهاست که آنها میخواستند با خطوط الوان صورت اشیاء را تقلید نمایند . هزارها سال از مارك اینمرد شجاع غارنشینی که بتقلید طبیعت شکل ماموتی را روی تیغه ازعاج حك نموده میگردد ؛ تعجب آور است که پس از کوششهای متمادی و فراوان در صنعت تقلید بمجنوب ساختن خلقت کوچک سه ماه و بیست روزه موفق گردیده اند؛ این ظواهر است؛ تظاهرات که رامجنوب نمی سازند؛ حتی علوم هم که ما را متقاعد میکند آیا از ظواهر اشیاء تجاوز می نماید ؟ آقای پروفیسور روبن چه چیز در زیر میکروسکوپ خود پیدا میکند؟ ظواهر. وهیچ چیز غیر از ظواهر را نمی بیند . اوری پید گفته است «مایهوده برائریکشت دروغ تحریک میشویم...»

— Terre de Feu با مجمع الجزائر ماژلان مجموعه جزائری است در جنوب امریکای جنوبی که وسیله تنگه ماژلان از آن قاره جدا میشود.

من بدین طریق صحبت میکردم و درحالیکه خود را برای نوشتن حاشیه بر اشعار اوری پید مهیا میساختم بمعانی عمیقی برخورد کردم که پسر فلان کاسب علف فروش هرگز فکر نکرده است. ولی یکدفعه محیط بکلی نامساعد برای تجربیات و مطالعات فلسفی شد زیرا سوزان پس از آنکه موفق بجدا کردن خروس از بشقاب نگر دید غضبی بر او مستولی شد که مانند گل شقایقی سرخ گردید. بینی او مانند کافرها (۱) کشاد شد. گونه هارا تا حد چشمها و ابروها را تا قله پیشانی بالا برد. نا کهان پیشانی او سرخ و دگرگون گردید و چینها و کودیها و شیارهای متقابلی روی آن پدید آمد و بسرزیمینی آتشفشانی تبدیل گردید دهنش تا حد گوشها باز شد و در میان آب دهنها زوزه های وحشیانه از آن خارج گردید.

فزیاد کردم چه زود احساسات او طغیان پیدا کرد! از احساسات بدگویی نباید نمود زیرا تمام کارهای عظیمی که در دنیا انجام شده بر اثر همین عامل بوده است. در اینجا است که پرتوی از بارقه هایش بچه خیلی کوچکی را بشکل یکی از بتهای کوچک چینی وحشت آور ساخته دخترک من من از تورا ضعیف هستم احساسات نیرومندی داشته باش آنها را تقویت نموده و با آنها رشد و نمو کن. اگر بعدها مالک لایتغیر آنها قرار گرفتی قوای آنها قوای تو و عظمت آنها زیبایی و جمال تو خواهد بود. احساسات سرمایه اخلاقی و معنوی بشر است.

— مادر سوزان فریاد کرد چه هیاهویی راه افتاده! در این سالون دیگر در میان فیلسوفی که یاوه سرانی میکند و بچه که خروس منقوشی را نمیدانم بجای چه چیز حقیقی میکیزد نمیشود زندگی کرد. زنهای بیچاره برای زندگی کردن با اینگونه شوهر و بچه ها احتیاج به وصله فراوانی دارند!

— جواب دادم دختر تو برای اولین بار بسراغ زیبایی میرود. بطوری که یکنفر نویسنده رومانیک گفته این امر مقدمه یک پرتگاه است. من میگویم تمرین طبیعی ارواح عالی و شریف است اما نباید بزودی و بارویه های



غیر کافی خود را بآن تسلیم نمود. دوست عزیزم ، تو اقتدار فوق‌العاده برای تسکین دردهای سوزان داری . دختر خود را خواب کن.»

### ارواح مجهول

در طبیعت لایتغیر همه چیز برای بچه‌های کوچک معجزه آمیز است. آنها بدنیا می‌آیند و روح ناشناسشان در مسرت ظاهر میشود .

پرتوی افسون آمیز نگاه آنها را نورانی میکند. در این هنگام ابهام زیبایی ، قوای لرزان آنها را تحریک مینماید.

ابهام‌ناشناسی، ابهام‌ناشناسی آسمانی مانند جویبار عمیقی آنها را تطهیر میکند. بیپوده آنها را در آغوش می‌فشارند و با ایشان حرف میزنند زیرا آنها در دنیای دیگری زندگانی میکنند.

چشمان صادق بازشان مملو از افکار و رؤیاهای عجیبی است. آه این فرشته‌های کوچک که در دنیای عتیق گم شده‌اند چقدر زیبا هستند !

مغزهای ظریف و مجذوبشان تا وقتی که ما فکر میکنیم فکر میکنند و بالرزش و ارتعاش رمز زندگی کشف مینمایند.

### ستاره

سوزان امشب دوازدهمین ماه سالشرا تمام کرده و در ضمن یکسالی که روی این زمین پیرو کهنسال زندگی مینماید تجارب خوبی آموخته است کسی که قادر باشد که در مدت دوازده سال چیزهای مفیدی را که سوزان در مدت دوازده ماه آموخته کشف کند موجودی آسمانی خواهد بود. بچه‌ها نوابغ ناشناسی هستند دنیا را با نیروی خارق‌العاده خود تملک مینمایند. هیچ چیز با این قوای اولیه زندگی و با این انعکاس اولیه روح نمیتواند برابری نماید .

متوجهید که این موجودات کوچک میبینند. لمس میکنند ، حرف میزنند مشاهده مینمایند ؛ مقایسه میکنند و بغاظر می‌آورند؟ متوجهید که آنها بازی میکنند؟ مخصوصاً بازی آنها حیرت‌آور است زیرا بازی پایه و اساس تمام حرف و صنایع است . عروسکها و آوازا تقریباً تمام آثار شکسپیر را شامل است .

سوزان زنبیل بزرگی پر از اسباب بازی دارد بعضی از آنها اسبابی هستند که طبیعت آنها را بالفطره بازیچه خلق کرده از قبیل حیوانات چوبی سفید و عروسکهای چوب پنبه ولی بقیه بر اثر بدشانسی و جریان مخصوصی از زندگانی خود بازیچه قرار گرفته اند مانند کیفهای پول کهنه، دخلهای چوبی، چند تکه پارچه، یک متر، یک قوطی حلبی، یک جلد راهنمای راه آهن و یک سنک چخماق؛ اینها یکی بعد از دیگری بوضع اسف آوری ضایع ر خراب شده اند؛ سوزان آنها را یکی یکی از زنبیل بیرون کشیده و بمادرش میدهد؛ بهیچ یک از این اشیاء نظر خاصی ندارد و هیچ فرقی میان این دارائی مختصر و بقیه چیزها نمیکند؛ دنیا برای یک بازیچه عظیم، مقطع و رنگ آمیزی شده است.

اگر بخواهند باین سرطیعت پی برده و تمام اعمال و افکار سوزان را با آن تطبیق نمایند منطبق این روح کوچک را تحسین خواهند نمود؛ ولی ما او را از روی افکاری که خودمان داریم قضاوت میکنیم نه از روی افکار خودش و چون فاقد عقلی مانند ماست معتقدیم که عقل ندارد؛ چه بی عدالتی و بی انصافی که مرتکب میشویم؛ منکه میدانم چطور بدنه این مطلب پی ببرم روحی را کشف میکنم که مردم عوام جز با رویه های نامربوط و بی تناسب توجهی بآن نمینمایند؛ با اینحال من غافل نبوده و پدر متعصبی هم نیستم و میدانم که دختر ما خیلی بیش از بیچه دیگری قابل تمجید و تحسین نیست و در موقع صحبت، توصیفات اغراق آمیزی از او نمینمایم؛ فقط بمادرش میگویم:

«دوست عزیز، ما در اینجا یک بچه کوچولوی خیلی قشنگ داریم»

او هم تقریباً آنچه را که خانم پریمه روز (۱) بهمسایگانش که تبریک

مشابهی با او گفتند جواب داد بمن اظهار میکند.

«دوست من، سوزان همانطور است که خداوند او را آفریده اگر

خوب است بانداز کافی هم قشنگ است»

(۱) Mme primérose قهرمان یک تآثر کمدی در سه پرده است که

در کمدی فرانسوی نمایش داده شده است.

و در حال تلفظ این کلمات نگاه ممتد ، عالی و شیرینی بروی سوزان که در زیر پلکهای پائین افتاده اش حذقه های تابناکی از غرور عشق حدس میزنند می افکند .

من اصرار کرده میگویم:

«تصدیق کن که طفلمان قشنگ است.»

اما او برای اینکه حرف مرا تصدیق نکند دلالی دارد که من بهتر از خودش بآنها واقف هستم .

او میخواهد حالا و برای همیشه بگوید که دختر کوچک قشنگ است در عین حالی که میگوید تصور میکند که حق مطلب را خوب ادا نکرده و تمام ظرافتی را که باید نشان نداده است . مخصوصاً او میترسد بنیروی غیر مرئی و مجهولی توهین وارد بیاورد . این نیرو را نمیشناسد ولی در تاریکی آنرا حس میکند و معتقد است که همیشه حضور دارد و مهیاست مادرانی را که در باره بچه شان غرور و تفاخر بخرج میدهند تنبیه و مواخذه نماید .

چه مرد خوشبختی از این طیفی که محققاً در پرده های اطاق پنهان است ترس و بیمی ندارد؟ با اینحال کی شبها که زن و بچه اش را در آغوش می فشارد با حضور این مخلوق عجیب و نامرئی جرأت دارد بگوید «عزیزان من ، مادرچه عالی از مسرت و زیبایی سیر میکنیم» بهمین جهت است که من بزنم میگویم:

«تو حق داری آری همیشه حق با تو است سعادت در اینجا در زیر این سقف محقر بال گسترده هیس! صدانکنیم: مبادا او پرواز نماید مادران آنتی از نه زیس (۱) ترس داشتند نه زیس الهه که همیشه حاضر بود ولی هیچوقت دیده نمیشد و اگر حسادت سایر خدایان نبود هرگز کسی او را نمیشناخت نه زیس که در همه جا و همیشه بروی موجود معمولی و اسرار آمیزی که حادثه نام دارد انگشت میگذاشت ای مادران آنتی! دوست دارم یکی از این مادرهایی را که در زیر درخت غار در پای محراب خانوادگی با بچه برهنه اش

(۱) Nemesis در نزد یونانیها ربه النوع انتقام و مکافات بوده

که برب النوع کوچکی شباهت دارد و با آواز لکلك بخواب رفته است در نظر مجسم نمایم .

دوست عزیزم ، تصور میکنم لیزیلا نام داشت و مثل توازنمهزیس میترسید . و مانند تو بدون این که با جبروتی که مختص شرقیهاست سایر زنها را تحقیر کند جز اینکه مسرت و زیبائی خود را مورد بخشایش قرار دهد فکری نداشت لیزیلا! لیزیلا! آیا تو بدون این که سایه از شکل و نغمه از روح زیبای خود در روی زمین باقی بگذاری در گذشته ؟ و بنابراین آیا مثل این است که هرگز وجود نداشته ؟

مادر سوزان رشته این خیالات بوالهوسانه را قطع کرده میگوید «دوست ، چرا از این زن باین ترتیب صحبت میکنی او در زمان خودش بوده ماهم در زمان خودمان هستیم و زندگی باینقرار میگذرد . - جان من باین ترتیب ملاحظه میکنی شخصیکه یکوقت بوده میتواند دیگر وجود نداشته باشد ؟

- دوست عزیز محققاً اینطور است . من مثل تو که از هر چیز تعجب میکنی نیستم .

این کلمات را بالحنی آرام ادا میکند و ضمناً توالث شبانه سوزان را شروع مینماید . سوزان با لجاجت از خوانیدن امتناع میکند .

این امتناع دو تاریخ روم خصال برجسته زندگی يك تیتوس (۱) يك وسپنازین (۲) یا يك اسکندر (۳) جدی را تجدید میکند . این امتناع میرساند

۱ - Titus پروسپازین مانند پدرش امپراطوری روم را داشته (۷۹-۸۱) در زمان پدرش اورشلیم را فتح کرد . پادشاهی فیلسوف شاعر موسیقی دان بوده برای تخفیف مصائب ملت خود زحمتهای کشیده از اینروبه (لذائذ نوع بشر) ملقب است در زمان او کوه وزوفوران نموده شهرهای هرکولانم و پمپه را زیر خاک مدفون ساخت .

۲ - Vespasine امپراطور روم دارای اخلاقی ساده و اقداماتی عالییه و عام المنفعه بوده معروف است وقتی در بستر بیماری افتاده بود برای مداوای خود تلاش فراوان کرد میگفت «يك امپراطور باید سرپا ببرد» و در آغوش افسرهایش جان سپرد (۷۹-۷۷)

۳ - Alexandre sévère امپراطور روم (۲۰۸-۳۲۵)

که بسوزان تشرزده اند ، ای عدالت بشری ، این توهستی ! درحقیقت اگر سوزان میل دارد بایستد نمی خواهد برای نجات امپراطوری شب زنده داری کند بلکه میخواهد خانه گنجه کهنه هلندیرا که دارای شکم بزرگ و دستگیره های ناهنجاری است جستجو نماید .

داخل گنجه میشود . یکدستش را بمیل میگیرد و با دست دیگرش کلاهها ، دست بندها و پیراهنهای زنانه را پرتاب کرده زیر پای خود میریزد و فریاد های تغییر آمیز ، خفیف و وحشیانه از او شنیده میشود پشتش که با پارچه توری موربی مستور شده وضع مسخره آمیز و رقت باری بخود گرفته ، سر کوچکش را که هر لحظه بطرف من میگردد اند حالت رضایت بخش تأثر آوری را تعبیر میکند .

من نمیتوانم خودداری کنم . نه زیش را فراموش نموده فریادمیکنم « اورا تماشا کنید چطور در خانه گنجه قابل پرستش و دوست داشتن

شده است ! »

مادرش باحرکتی جسورانه و درعین حال ترسان انگشت روی لب میگنارد سپس اومتوجه خانه گنجه بهم ریخته شده منم افکارم را تعقیب کرده میگویم :

« دوست عزیزم اگر سوزان بواسطه دانستن چیزهائی مورد تحسین است از ندانستن چیزها هم کمتر از آن نباید او را تمجید کرد زیرا بر اثر جهالت است که ملو از افکار شاعرانه میباشد .

مادر سوزان با شنیدن این کلمات چشمانش را بطرف من گردانده و از گوشه لبهایش تبسمی که علامت تمسخر بود ظاهر ساخت سپس با صدای بلند گفت :

افکار شاعرانه و سوزان ! افکار شاعرانه و دختر شما ! دختر شما جز از آشپزخانه از چیز دیگری خوشش نیاید ، آن روز من او را در میان آشغالها خوشحال دیدم آیا شما اینرا افکار شاعرانه مینامید ؟

- دوست عزیزم تردیدی ندارد . مسلم بدانید طبیعت بالتمامه پاکی و صفای مجللی دوا و منعکس میشود . درد دنیا کثافت برای او وجود ندارد حتی زنبیل پر از آشغال بهمین واسطه آنروز او را دیدید که با کمال

مسرت در میان برگهای کلم ، پوست های پیاز و آشغالهای میگو گم شده است . خانم این خودیک نوع مجذوبیت و حیرت است . من بشما میگویم که او طبیعت را بانیرومی آسمانی تغییر خواهد داد و آنچه را که میبیند و لمس میکند اثری از زیبایی در او باقی میگذارد .»

سوزان در ضمن این سخن رانی کنجه را ترك گفته و پنجره نزدیک شد . مادرش دنبال او رفته و او را در آغوش کشید . شب ساکت و گرمی بود . سایه شفافی شاخ و برگ لطیف درخت افاقیا را فرا گرفته بود . گلپائی که از این درخت جدا میشد خطوط سفید و روشن در حیاط منزل تشکیل میداد . سگ پنجه های خود را از لاله اش بیرون گذاشته و بخواب میرفت . زمین از دور در رنگ آبی ملکوتی مستور میشد . ما سه نفر هم خاموش بودیم آنگاه در میان سکوت ، در سکوت عظیم شبانگاهی سوزان تاحدی که برایش مقدور بود بازوها را بلند کرد و بانوک انگشتش که نمیتوانست آنرا کاملا باز کند ستاره نشان داد . این انگشت که ظرافت سحر آمیزی را جلوه میداد متناوباً خم میشد مثل اینکه میخواست چیزی را صدا کند سوزان با ستاره حرف میزد :

آنچه را میگفت از کلم تشکیل نشده بلکه بیان مبهم و دلربا و نعمة عجیب و مخلوطی از آرامش و مرموزیت کامل بود . بالاخره چیزی بود که برای تفسیر روح بچه وقتی که کو کبی در آن منعکس میشود لازم است . مادرش در حالی که او را در آغوش میکشید گفت « این کوچولو دختر مضحکی است »

### گینیول (۱)

دیروز سوزان را بتا تر گینیول بردم . هر دوی مادر آنجا خیلی تفریح کردیم زیرا تا تری بود که بار و حمان ساز گاری داشت . اگر من یک نفر درام نویس بودم موضوعی برای خیمه شب بازی مینوشتم . نمیدانم که در اینکار

---

۱ - Guignol پرسوناژ عمده خیمه شب بازی فرانسه که از اواخر قرن هیجدهم در لیون مرسوم شده . گینیول و رفیقش گنارون از آن بیعدرهمه فرانسه شهرت یافته اند .

موفقیتی کسب میکنم یا نه ولی قدر مسلم جرأت دست زدن باینکار را در خود میبینم آمدیم بر سر تشکیل عباراتی برای دهان عالمانه بازیگران زیبای کمدی فرانسه باید گفت در این باره جرأتی در خود نمیبینم موضوع تا تر همانطور که اشخاص بزرگ هم بامن هم عقیده اند چیز بینهایت مبهمی است و من در این باره از تحریکات توطئه آمیز عده از مردم چیزی نمیفهمم . تمام هنر من در نقاشی احساسات خواهد بود و ساده ترین آنها را انتخاب خواهم کرد این موضوع برای دیگران یا برای یکنفر فرانسوی هیچ ارزشی ندارد ولی برای کینیول عالی خواهد بود .

در تاثر کینیول احساسات ساده و قوی خواهند بود . باتون افزار معمولی بازیگران است و قطعی است که باتون برای يك نیروی عظیم خنده آوری مهیا میباشد و پیش از آن قوه قابل تقدیری دریافت مینماید و بدین ترتیب خود را در « حادثه عظیم نهائی » میافکند . بهمین سبب است که اهالی لیون که اصولاً کینیول مخلوق آنهاست کشمکش عمومی را انتخاب کرده و همه پیسهای نمایش خود را بآن منتهی میسازند . این شیئی جاودانی و تقدیری « حادثه عظیم ! » است این دم اوت است ، نهم ترمیدور است ، و اترلو است !

برای شما گفتم که دیروز سوزان را بتاثر کینیول بردم . پیسی که تماشا کردیم بدون تردید در چندجا متضمن اشتباهاتی بود و من مخصوصاً در آن مجهولات و مبهمات خاصی دیدم با اینهمه برای يك روح متفکر نمیتواند فاقد مطبوعیت باشد زیرا بسیار خیال انگیز و تفکر آمیز است بنحویکه دریافته ام این تاثر فلسفی است خصائل آن حقیقی و تاثیر آن شدید است و اکنون همانطور که شنیده ام آنرا برای شما هم نقل مینمایم .

وقتی پرده بالا رفت دیدیم خود کینیول ظاهر شد . من او را شناختم شخص خودش بود . صورت پهن ، آرامش آثار ضربات گذشته باتونی که بینش را پهن ساخته بود . حفظ میکرد بدون اینکه بسادگی و صفای نگاه و تبسم لطمه وارد آورده باشد .

او دیگر بالا پوش بلند کرباسی و در قهچین کتانی که در سال ۱۸۱۵

در خیابان بروتو بادیدن آن لیوننها نمیتوانستند از خنده خودداری نمایند

نداشت ولی اگر چند نفر از بچه‌های بازمانده که در ساحل رودرون ناپلئون و گینیول رادیده بودند قبل آنکه از پیری بمیرند بیروزمی آمدند در شانزه لیزه با ما بنشینند لحن و بیان معروف خیمه شب بازی و دنیا له کوچکی را که با وضع مسخره آمیزی پشت گردن گینیول جست و خیز میکرد میشناختند بقیه لباسی که روپوش سبز و کلاه مشکی باشد در روایات قدیمی پاریس که از گینیول نوع مستخدمه‌ها را میسازد مذکور است .

گینیول با چشمان درشتش ما را نگاه کرد و من مجذوب حالت صادقانه و گستاخ او شدم چونکه این سادگی مرئی روحی عیوب را مغفرت می‌سازد و باید گفت بغاطر روح، گفتار و خوشمزگیهای گینیول بوده که عمومورگه لیونی با میل و کیف فراوانی سر حال آمد. تصور میکنم شنیدم بمالك خود آقای کانه زو که او را سرزنش میکرد از اینکه « با حالت خواب آلود ایستاده بر چونگیهای مینماید » این جواب را داد:

« شاق دارید: برویم بخوابیم » .

گینیول باز چیزی نگفت دنیا له کوچک او پشت گردنش جست و خیز میکرد در این وقت مردم بخنده افتادند .

سپس پسرش گرنگاله آمده با او ملحق گردید و بایک نوح خوشمزه گی طبیعی با ضربه بشکم او وارد ساخت. جمعیت از این عمل بکلی نگران نشده بلکه همه از خنده روده بر شدند. يك چنین بیش در آمدی منتهای هنر را نشان میدهد و اگر نمیدانید چرا این گستاخی مورد موفقیت واقع شد من سر آنرا الان برای شما میگویم: گینیول نو کرباب است و لباس خدمتکاری می‌پوشد . گرنگاله پسرش پیراهن معمولی پوشیده خدمت کسی را نمی‌کند و بدردهیچ چیز هم نمی‌خورد . این تفوق با اجازه می‌دهد که نسبت پیدرش که فاقد شایستگی هم نیست بدرفتاری نماید .

اینست آنچه مسلماً سوزان درك کرده دوستی او هم در باره گرنگاله تقلیل پیدا نمیکند و در نتیجه گرنگاله پرسوناژ محبوبی است . او جسمالاغر و باریک اندام است ولی روحش بسیار غنی است او ژاندارم را کتک میزند ، در سنش سالگی سوزان عقیده عملی در باره مامورین حکومت پیدا کرده: او با آنها مخالف است و هنگامیکه پاندور کتک می‌خورد می‌خندد ولی بدون تردید



خطا میکند. با اینحال من از این موضوع خوشم نیامده و اعتراف میکنم که او نباید مرتکب این خطا بشود ولی دوست می‌دارم که اشخاص در هر سنی کمی سرسخت و مستبد باشند: شخصی که باشما صحبت میکند یکنفر شهر نشین آرام احترام گذار به حکومت و کاملاً نسبت بقوانین و مقررات مطیع است معذالك اگر جلو او سر بسریکنفر ژاندارم يك فرماندار یا يك مامور دوات بگذارند او اول کسی است که از این موضوع خواهد خندید ولی در این قسمت درباره گینیول و گرنگاله با سوزان مشاجره داشتیم.

مادموازل سوزان بگرنگاله حق میدهد من بگینیول حق میدهم شما هم بشنوید و قضاوت کنید: گینیول و گرنگاله مدتها برای رسیدن بدو رسیده مرموزی که تنها خودشان آنجا را کشف کرده‌اند و اشخاص جسور و حربص هم اگر بدانند با آنجا خواهند شتافت مدتها راه رفته‌اند ولی این دهکده بعدی خوب مخفی است که در مدت صدسال قصر (۱) «دختر زیبا در جنگل آرام» هم آنطور مخفی نبوده است. اما افسونی در این کار است زیرا اینجا محل سکونت يك جادوگراست و در آنجا گنجی پنهان است. این گنج بیکی تعلق دارد که از انتخباتی که تنها فکر آدمی از وحشت آن بلرزه میافتد فاتح بیرون آید. دو نفر مسافر ما با حالات غیر مشابهی وارد این سرزمین مسرور میشوند گینیول چون خسته است می‌خواهد بسرش از این بی‌حالی و رخوت او را سرزنش می‌کند.

باو میگوید «آیا باین ترتیب گنج‌هایی را که در جستجوی آنها هستیم تصاحب خواهیم کرد؟»  
گینیول باو جواب میدهد:

«آیا این گنج است که بقیمت بیخوابی انسان تمام میشود؟»

من این جواب را دوست میدارم زیرا در قالب گینیول عاقلی رامی بینم که ناپایداری همه اشیاء را درک میکند و بالنتیجه با استراحتی که پس از تظاهرات اتهام آور یا بلا ثمر زندگی تنها امر خیری است تمایل پیدا مینماید ولی مادموازل

۱- Belle au bois dormant داستان پروت ادیب فرانسوی سرگذشت یکنفر پیری است که بعد سال خوابیدن محکوم شده.

سوزان اورا آدم بیکاره تلقی میکند که بی‌موقع استراحت نموده و بر اثر اشتباه خود ثروت‌نهایی را که بجزستجوی آن آمده از کف خواهد داد. بنظر سوزان آنچه این مرد بسراغ‌زن آمده ثروت هنگفتی است که شاید متضمن مقداری روبان و مقداری نان قندی و گل است او گرنگاله را بر اثر اهمیتی که برای کسب این گنج عالی بکار برده تمجید میکند.

من اینرا گفته‌ام که زحماتی را که در این راه باید متحمل شوند طاعت فرساست. باید با نهنگی مواجه شده و شیطان را بقتل رسانید. بسوزان میگویم.

«مامزل سوزون (۱) آن شیطان است!»

سوزان بمن پاسخ میدهد «اویک زندگی است!»

این جواب که نشانه‌از راسبونالیزم (۲) است مرا مایوس میسازد ولی من که میدانم باید از چه راهی داخل شوم با اشتیاق در باره جنک گرنگاله و شیطان بافشاری میکنم. جنگی که بمرک شیطان منتهی شده است. گرنگاله شیطان را کشته است!

الحق کار خوبی نکرده است و میبینم که تماشاچیان قوی روح تر از سوزون ساکت مانده و کمی متوحش شده‌اند. شیطان مرد. ای گناه‌خدا حافظ! شاید زیبایی یعنی همدست شیطان هم همراه او برود! شاید گل‌هایی را که انسان از رابعه آن مست میشود و چشمانی را که انسان برای آن جان میدهد دیگر نبینم! در آن صورت مادر این دنیا چه حالی خواهیم داشت؟ آیا دست آویزی برای ما باقی میماند که فضیلت و تقوای خود را ظاهر سازیم منکه تردید دارم. گرنگاله توجه نکرده که بد برای خوب مثل سایه برای آفتاب ضروری و فضیلت در نیروئی است که اگر برای جنک با شیطان بکار نرود مقدسین هم مثل گناهکاران اشخاص بیکاره خواهند بود و مردم از زندگی بسیار ملول خواهند شد. من بتو

۱- در اینجا نویسنده مادموازل-سوزان را خیلی خودمونی مامزل سوزون خطاب میکند.

۲- Rationalisme عقیده فلسفی که منکر روحی و الهام بوده و افکار را منعیث از دلیل میدانند.

میگویم که گرنگاله با کشتن شیطان مرتکب بی احتیاطی شدیدی شده است. پهلوان کچل آمده بما تعظیم میکند و پرده میافتد. پسران و دختران کوچک عزیمت مینمایند و من در افکار خود غوطه ور میشوم. مامزل سوزون که مرا متفکر مینماید تصور میکند معزون شده ام. معمولاً او این عقیده را دارد که اشخاصیکه فکر میکنند بدبخت هستند. با ترحم مشفقانه دستم را گرفته و سبب غصه ام را میپرسد.

باو میگویم از اینکه گرنگاله شیطان را کشته خلقم تنگ شده. در این موقع بازوهای کوچولویش را دور گردنم حلقه کرده و در حالیکه لبهايش را بگوشم نزدیک مینماید اظهار میکند .  
 « میخواهم چیزی بتو بگویم: گرنگاله زنگی را کشته ولی کار خوبی نکرده است.»

این حرف بمن اطمینان داده و بخود میگویم که شیطان نمرده است و با خاطری آسوده عزیمت میکنم.

## دوستان سوزان

### آندره

شما لابد کتر تره و بر را می شناسید و صورت پهن بازو روشن و چشمان زیبا و آیش را بخاطر میآورید. قدرت عمل و روح جراح بزرگی را داشته و حضور روحش در مواقع حساس قابل تحسین بود. یکروز که در اطاق عمل مریض را جراحی میکرد در نیمه عمل ضعف شدیدی بمرض دست داد. هر چه حرارت و جریان مصنوعی ایجاد کردند. نتیجه نبخشید و مریض رو بمرک میرفت در اینحال تره و پر بازوهای او را گرفته سینه خود را در مقابل سینه اش گذاشت و باقوه يك کشتی گیر این بدن را حرکت داد؟ سپس چاقوی تشریح را گرفته و با جرأت تدبیر آمیزی که برایش عادی بود او را عمل کرد. جریان خون بر قرار شد و مریض از مرگ نجات یافت.

ترویر پیشدامنی جراحی را که بیرون آورد مردی ساده و کم عقل شده بود. خنده صدادارش راهمه دوست میداشتند. شش ماه پس از عملی که ذکر شد ضمن اینکه بیستوری خود را خشک میکرد بدنش زخمی برداشت که بر اثر بی احتیاطی عفونتی چرکی بآن سرایت کرد باین واسطه پس از دو

روز در سن سی و شش سالگی در گذشت وزن و پسری که آنها را میپرستید از خود بجای گذاشت .

همه روزهای آفتابی در سابه درختان کاج جنگل بولونی زن جوان ماتم زده توری میبافت و نزدیک خود پسر کوچکی را که در میان پیل ارا به دستی و توده های کوچک خاکی با چهار دست و پا راه میرفت تماشا میکرد . این زن خانم تره ویر بود . آفتاب چهره پر حرارتش را نوازش میداد . بارقه از حیات و روح در میان قلبش که گاهی بطپش میافتاد و در میان چشمان درشت و قهوه رنگش که بولکهای طلائی رنگی در آن دیده میشد محسوس بود . بچه را تماشا میگرد که برای نشان دادن قطعات گلی که درست کرده بود موهای خرمائی و چشمهای آبی خود را که پیدرش شبیه بود بطرف او بلند میکرد .

این بچه چاق و گلگون بود ولی وقتی بزرگ شد اندامش باریک گردید و گونه هایش که لکه های خرمائی رنگی روی آنها دیده میشد رنگ پریده گردید . مادرش متوحش شد . بعضی مواقع هنگامیکه در جنگل بارقهای کوچکش بنای دویدن را میگذاشت اگر بصندلی که مادرش روی آن نشسته بروده دوزی میکرد برخوردار مینمود مادرش او را میگرفت و بدون اینکه چیزی بگوید چانه اش را بالا میبرد ، ابرویش را کشیده و رخسار رنگ پریده اش را معاینه میکرد و بطریق نامحسوسی سر خود را تکان میداد سپس او دویدن را از سر میگرفت . شبها کوچکترین صدائی مادر از خواب بلند میشد و با پای برهنه مدت ها خود را بروی بستر طفلش خم میکرد . طبیعتهائی که دوست قدیمی شوهرش بودند او را مطمئن ساختند که بچه فقط ضعیف شده و هوای لطیف بیلاق برای او لازم است . خانم تره ویر چمدانهایش را بسته عازم برول که والدین شوهرش در آنجا بزراعت اشتغال داشتند گردید . زیرا چنانکه میدانید تره ویر پسرروستائی بود و تاسن دوازده سالگی در موقع مراجعت از مدرسه ترغها را از لانه هایشان بیرون میآورد .

در اطاق دود خورده که رانهای خوکی در آنجا آویزان بود ملاقات حاصل شد نه تره ویر که در جلو نیمسوزهای بخاری بزرگ چپانته زده و دسته ماهیتابه راهانپیکرد با چشمی خالی از اعتماد خانم پارسی و خدمتکارش

را نگاه میکرد اما بچه بنظر او «خیلی ظریف و کاملاً شبیه پدرش» آمد. آمدیم بر سر باباتره و بر با قیافه خشك و خشن در نیم تنه ضخیم ماهوتی از دیدن نوه اش آندره بسیار خوشوقت بود.

هنوز غذا تمام نشده آندره بوسه های حرارت آمیزی بصورت پدر بزرگ خود که موهای چانه اش اورانش میزد میداد. سپس روی زانوهای او راست ایستاده مشت خود را در گونه او فرو میبرد و می پرسید چرا گونه ات گوداست.

- « برای اینکه دندان ندارم.

- چرا دندان نداری؟

- چون سیاه شده بودند آنها را در میان شیارها کاشتم به بینم آیا دندان

های سفیدی میروید.

آندره از ته دل میخندید. گونه های پدر بزرگش با گونه های مادرش

کاملاً اختلاف داشت!

برای خانم پاریس و بچه اش اطلاق بر احترامی را که حجله عروسی بوده و این اشخاص جز يك دفعه در آنجا نخواهید بودند و گنجه چوب بلوطی پراز لباسی که در آن قفل بوده و با کلید باز و بسته میشد اختصاص دادند تخت خواب کوچکی که سابقاً برای بچه خودشان بکار میرفت برای نوه از انبار بیرون کشیده و آنرا در گوشه محفوظی زیر طاقچه که روی آن پراز ظرفهای مریبا بود قرار دادند مادام تره و بر که زن تربیت شده بود برای اینکه بکار خودش برسد چندین مرتبه در اطاقی که کف آن از چوب صنوبر درست شده و صدا میکرد دور خود چرخید ولی هیچ نوع چوب لباسی برای آویزان کردن لباسهای خودش پیدا نکرد.

سقف اطاق دارای تیرهای برجسته و دیوارها با آهك سفید شده بود. مادام تره و بر بتصاویر رنگ آمیزی شده که این اطاق قشنگ را مسرت بخش میساخت چندان توجهی نکرد با این حال پائین بستر عروسی گراوری که چند بچه را بانیم تنه، شلوار سفید، بازوبندی روی بازو و شمعی که در دست داشتند نمایش میداد. ملاحظه کرد. این بچه ها در يك کلبه سیاه قدیمی دفیله میرفتند. در زیر آن عبارتی را که با اسامی و تاریخ بطور واضع نوشته

شده بود قرائت نمود: امضاء کننده ذیل گواهی میدهم که پیر آژنور تره ویر اولین کمونیون (۱) خود را در کلیسای معلی برول انجام داده است ۱۵ کنتار کشیش

زن بیشوهر این را خواند و آهی ازدل بیرون آورد. آه زنان عاقل و توانائی که با اشکهای عشق که زیباترین گنجینه طبیعت است توأم میباشد. واقعاً محبوبها و معشوقها نباید بمیرند

و قتیکه لباس آندره را از تنش بیرون کرد و گفت « برویم دعابت را بخوان»

او هم آهسته گفت .

« مادر ترا دوست دارم»

و در عین این صفا و خلوص سرش از روی بالش پائین افتاده، مشتهاش بسته شد و در نهایت آرامش بخواب رفت .

وقتی بیدار شد اصطلبل را جستجو کرد . متعجب، حیرت زده و خوشحال مرغها ، ماده گاو اسب پیرو عور و خوک را مشاهده نمود . مخصوصاً از دیدن خوک خیلی خوشحال شد و این خوشحالی روزها بطول انجامید. در موقع غذا خوردن باز حمتی زیاد موفق میشدند مستور از گاه و تپاله ، با تارهای عنکبوت در موها، پوتین های پراز بهن ، دستهای سیاه، زانوهای خراشیده گونه های قرمز ، خندان و خوشحال او را باز گردانند

مادرش فریاد میکرد « عجیب الخلقه کوچولو ، بمن نزدیک شو . » و بوس و کنارهای بینهایتش شروع میشد .

وقتی جلو میز در کنار نیمکتی نشسته ران مرغ بزرگی را بدندان میکشید قیافه هر قل کوچکی را داشت که گرز خود را میبلعید .

بدون توجه غذا میخورد . آشامیدن را فراموش میکرد و پرگونی (۱) Communion عمل تبریکی که از طرف کشیشهای کاتولیک با تشریفات مخصوصی انجام میشود بعقیده آنها هر فردی پس از این عمل جسد و خون مسیح را بشکل نان و شرابی که باو می دهند دارا میشود پروتستانها هم شبیه این عمل را معمول میدارند

مینمود .

« مادریك مرع سبزچه مرغی است؟

– خانم پارسی بآرامی جوابداد جزطوطی مرغ دیگری نیست .  
باین ترتیب آندره ازروی قیاس با اسم طوطی غازهای بدر بزرگش

را که درباره آنها قصه های مبهم و سحر آمیزی شنیده بود بخاطر سپرد .

« مادر آبا میداننی بدر بزرگم چه چیز بمن گفته؟ او بمن گفته مرغها

تخم میکنند ، اما من میدانم که این طور نیست و میوه فروشهای خیابان

نویلی تخم میکنند آنوقت تخمها را زیر پای مرغها میگذارند تا آنها را گرم

کنند . مادر چطور ممکن است مرغهایی که دست ندارند تخم میکنند؟»

آندره با کتشاف طبیعت ادامه میدهد و ضمن اینکه با مادرش در

جنگل گردش مینماید تمام تأثرات رو بنسون کرو زونه (۱) را از خود ظاهر

میسازد . يك روز که خانم تره ویر در کنار جاده زیر درخت بلوطی نشسته

و توری بافی میکرد آندره موش کور بزرگی پیدا کرد . حیوانك مرده بود

و خون در دهانش دیده میشد مادرش با صدای بلندی گفت :

« آندره این چیزهای نفرت آور را کنار بگذار . زود بیا بالای درخترا

تماشا کن .»

او آمده و سنجابی را که روی شاخه های درخت جست و خیز میکرد

مشاهده نمود . مادرش حق داشت: يك سنجاب زنده بمراتب قشنگتر از يك

موش کور مرده است .

اما حیوان زود فرار کرد . هنگامیکه آندره از مادرش میپرسید آیا

سنجابها بال دارند عابری که قیافه مردانه و صادقانه اش بوسیله ریش تر

رنگ و قشنگی احاطه شده بود کلاه حصیری خود را از سر برداشته و جلو خانم

تره ویر توقف نمود .

« خانم روز بخیر . حال چطور است ؟ چطور است که خدمت

شما میرسم این مرد کوچولو پسر شماست ؟ خیلی مهربان است . میگوئید

\_\_\_\_\_

Robinson crusoه قهرمان و نام کتاب د نیل و فوه سرگذشت مردی است

که در جزیره بایری انداخته میشود و او وسائل استراحت و زندگانی خود

را فراهم میسازد (۱۷۱۹)

شما در اینجا در خانه با با تره و پیرمسکن گرفته اید .. . بیخشید من  
مدتهاست اورا میشناسم !

- چون پسر کوچکم بهوای آزاد احتیاج داشت باینجا آمده ایم. شما  
چطور یاد مآید وقتیکه من شوهر داشتم شما هم در این حوالی سکونت  
داشتید .»

هنگامیکه صدای زن جوان بیشوهر خاموش شد او با صدای بلند بسخن  
ادامه داد.

«میدانم خانم»

و بوضعی خیلی طبیعی سرش را بزریر انداخت مثل اینکه میخواست به  
معبری که یاد بود عزای بزرگی است تعظیم نماید .

پس از لحظه سکوت گفت :

«چهار روز کار خوبی بود! چه مردمان شجاعی در این سر زمین بودند  
و همه در گذشتند ! یاد دوستان نقاش منظره ساز من بخیر باد ! یاد میله (۱)  
بیچاره ام نیز بخیر باد ! ولی حالا هم فرقی نکرده من همینطور که در  
حدود باربیزون (۲) معروف است بدوستی نقاشان باقی مانده ام و همه  
آنها را میشناسم . بچه های خوبی هستند .

- کارخانه شما چطور ؟

- آنها هم برای خودش کار میکنند.

آندره آمد خودش را میان آنها انداخت

« مادر، مادرزیریک سنك بزرگ حیوانك های خدا دیده میشوند.

راستی لا اقل يك مليون از آنها وجود دارد

مادرش با سردی با جواب داد . حرف زن برو بازی کن .»

دوست نقاش ها با صدای کیرا و گرش بسخن ادامه داد

(۱) Millet ژان فرانسوا نقاشی منظره ساز فرانسوی تابلو های

مشهوری از او باقی مانده (۱۸۱۴-۱۸۷۵)

(۲) Barbizon قصبه در نزدیکی پاریس اقامتگاه نقاشهایی مانند

روسو کورو ، دیازومیله بوده



«ملاقات شما باعث مسرت است! دوستان اغلب سراغ خانم تره و پریزیا را از من میگیرند. من بآنها خواهم گفت که خانم تره ویر همیشه و بیش از همه وقت زیبا میباشد. خانم خدا حافظ.»

– روز بخیر آقای لا سال»

آندره دوباره جلو میآید.

«مادر آیانام حیوانات متعلق بخدای مهربان نیستند؟ آیا حیواناتی

هم متعلق بشیطان هستند؟ چرا بمن جواب نمیدهی...؟»

دامن مادرش را کشید او هم غرغر کرده گفت:

«آندره وقتی با کسی صحبت میکنم نباید حرف مرا قطع کنی

شنیدی؟

– چرا؟

– برای اینکه برخلاف ادب است.

بعضی اشکها هستند که بر اثر لیخندی در میان بوسه ها از بین میروند امروز هم روز زیبایی بود؟ بر روی مزارعی که در زیر این آسمانهای مرطوب قرار گرفته اشعه که حزن و فریبندگی در انسان ایجاد میکرد دیده میشد.

چندی بعد یکروز بارانی شدید آقای لا سال در حالیکه چکمه پوشیده بود ملاقاتی از زن جوان بعمل آورد.

«سلام خانم. بسیار خوب با باتره و پرشما که از همیشه بیشتر سر

دماغ هستید.

شکم هنوز حالش خواب است اما پاها دیگر بدرد نمیخورند

مادر شما چطور؟ همیشه باید سرتان را روی دیک گرفته و مزه

آبگوشت را بچشید؟ آشپز خوبی هستید.»

و این آشنائی و خوش مشربیها پیرزنی را که مردمک های چشش در

میان گونه های چین خورده اش میدرخشید بخنده میانداخت.

سپس آندره را روی زانوهایش نشاند و گونه های شرانشگون گرفت

اما بچه بزودی خودش را خلاص کرده و رفت و ساق پای پدر بزرگش را

نشگون گرفت و گفت:

«تو اسب هستی منم مأمور پست میباشم برو. خود را محکم تر بگیر!.. بدون اینکه زن پیشوهر و مهمان چهار کلمه حرف باهم رد و بدل کنند ملاقات پایان گرفت اما مثل برقی که در شبهای گرم تابستان در میان زمین و آسمان جستن میکند چند دفعه نگاهشان باهم اصابت نمود. زن جوان باقیافه عادی پرسید « پدر بزرگ آیا شما خوب این آقارا میشناسید؟

– من او را قبل از اینکه شلوار بپوشد میشناختم و کیست که در مملکت پدر خود را نشناسد؟ اینها مردمانی شجاع کار آمد، صدیق و با اراده هستند دارائیشان هم خوب است آقای فیلیپ « ما او را آقای فیلیپ مینامیم» کمتر از شصت کار کرد در کارخانه اش کار نمیکند.»  
آندره خیال کرد موقع اظهار عقیده اش رسیده است .  
گفت « این آقا زشت است.»

مادرش با تغییر باو گفت بهتر است بجای این مزخرف گوئیمها ساکت باشید از آن بیعد تصادف میخواست که خانم تره ویر آقای لاسال را در هر پیچ و خم راه ملاقات نماید .

خانم متوحش و گیج و متفکر شد . از صدای بادی که در بر گهامیافتاد مرتعش میکردید . بافتن توریرا که شروع کرده بود فراموش نمود و عادت کرد که چانه اش را در کودی دستش قرار بدهد .

يك شب پائیز موقعیکه طوفان عظیمی از دریا ایجاد شده و باناله ممتدی از روی خانه با باتره ویر و تمام نواحی عبور میکرد خانم تره ویر عجله داشت که خدمتکاریرا که آتش میکرد و میخواست آندره را بخواه باند بیرون بفرستد . خانم جوراب های پشمی بچه را از پایش بیرون کشیده و پاهای سرد و کوچک او را بادست لمس میکرد. آندره باشنیدن غریو کر کننده باد وطنین صوت باران بر اثر برخورد بشیشه های اطاق دستهارابه کردن مادرش که بروی او خم شده بود انداخته گفت

«مادر، من میترسم»

ولی مادرش در حالیکه او را میبوسید گفت:

« تقلا نکن، بخواب عزیزم»

سپس در کنار آتش نشسته مکتوبی را قرائت کرد  
 بتدریج که آنرا مطالعه میکرد گونه‌هایش برافروخته شد و آه گرمی  
 از سینه‌اش بیرون آمد. هنگامیکه از خواندن فراغت یافت روی صندلی  
 افتاد دستهایش بیحرکت و روحش در رویائی گم شده بود چنین فکر میکرد  
 « او مرا دوست میدارد آدمی بسیار خوب، صمیمی و شرافتمند است ؛  
 وقتی انسان تنها باشد شبهای زمستان برای او بسیار ملالت آور است . او خود  
 را بمن خیلی مهربان نشان داد ؛ حقیقتاً آدم باروحی است. از این موضوع  
 دلیل در دست دارم . بهترین دلیل طریق ابراز خاطر خواهی او بود.  
 در اینحال چشمانش بتصور اولین کمینیون برخورد نمود : امضاء  
 کننده ذیل گواهی میدهم که پیر آژه نور تره ویر ...  
 چشمه‌ها را بزیر انداخته و دوباره بتفکر پرداخت.  
 « يك زن تنها نمیتواند پسری را تربیت کند ... آندره پدری  
 خواهد داشت.

«مامان»

این صدائی که از میان بستری کوچک بلند شد او را مرتعش ساخت  
 - آندره چه از من میخواهی ؟ امشب خیلی تقلا میکنی ؛

- مامان بچیزی فکر میکنم

بجای اینکه بخوابی بچه چیز فکر میکنی

پدرم مرده اینطور نیست ؟

چرا طفلك بیچاره ام.

آیا او بازگشت نخواهد کرد ؛

افسوس . نه دیگر عزیزم ؛

بسیار خوب مامان . با اینحال جای خوشبختی است . من ترا خیلی

دوست دارم . متوجهی ؛ من بجای هر دو نفر ترا دوست دارم اگر بازگشت

کند دیگر من نمیتوانم او را دوست بدارم .»

مادرش چند لحظه او را با اضطراب مشاهده کرده و بدون حرکت

روی صندلی افتاد و سر را در میان دستها گرفت .

بیش از دو ساعت بود که طفل در میان غوغای طوفان خوابیده بود. مادرش نزدیک او شده آهسته آهی کشیده گفت:

« بخواب او باز گشت نخواهد کرد. »

معینا دو ماه بعد مراجعت کرد او در زیر قیافه خشن و سیاه چرده آقای لاسال ارباب جدید منزل مراجعت نمود آندره کوچک شروع بزرد شدن ضعیف شدن و درد کشیدن نمود.

حالا شفا یافته و خدمتکارش را مثل مادرش در سابق دوست میدارد ولی نمیداند که خدمتکارش نیز خاطر خواهی دارد.

### پیر

« خانم پسر کوچک شما چند سال دارد ؟ »

با این سؤال او پسر کوچکش را مثل عقربه ساعتی که برای تعیین وقت مشاهده می کنند نگاه کرد و جواب داد .

« خانم پیر بیست و نه ماه دارد . »

ممکن بود بگوید دو سال ونیم . اما چون پیر کوچک با این سن روح بزرگی داشته و هزار عمل شکفت آور انجام می دهد اگر او را کمی مسن تر جلوه دهند شاید نسبت بسنش کمتر خارق العاده بنظر رسیده و در نتیجه حسادت مادران دیگر را کمتر تهریک نماید . دلیل دیگرش اینست که نمی خواهد حتی یکروز هم بچه اش را پیرتر بنمایند . او می خواهد بچه اش را کاملا کوچک و مثل عروسک نگاه بدارد زیرا خوب می داند که او هرچه بزرگتر بشود کمتر بچه اش خواهد بود و میداند که کم کم از او فرار می کند. افسوس که این بچه های کوچک حق ناشناس همیشه در پی جدایی هستند و اولین جدایی آنها از مادر از روز تولدشان شروع می شود . با اینحال زنهادوست دارند مادر باشند و برای اینکار جز یک سینه و دو بازو جهت گرفتن بچه ها ندارند .

همه اینها ثابت می کند که پیر صحیحاً بیست و نه ماه دارد در هر حال این سن زیبا ملاحظاتی را بمن تلقین می کند . من دوستانی باین سن و سال دارم که رفتارشان در نظر من بسیار عالی است ولی هیچکدام از آنها تصوراتشان باندازه پیر نیست . پیر افکار را با سهولتی زائد الوصف و کمی هوس آلود جمع

میکند .

او افکار خیلی گذشته را بخاطر میآورد و تصاویری را که یکماه از نظرش غائب بوده اند خوب می شناسد . در تصاویر رنگی که باو میدهند هزار گونه خصوصیتی که او را مجذوب میسازد مضطرب میکند کشف می نماید . وقتی کتاب مصور را که دوست میدارد و نصف او را قش را پاره کرده ورق میزند گونه هایش قرمز شده و برق شدیدی از چشمانش عبور مینماید . مادرش از این رنگ و رخسار و از این چشمها مضطرب شده میترسد کار زیاد این مغز لطیف کوچورا خسته نماید همچنین از تب و چیزهای دیگری نیز می ترسد . بدبختی بطفلی که غرور و نخوتش از اوست حمله نماید و درحقیقت امیدوار است پسر کوچکش که تا این اندازه مایه غرور اوست بیچه نانوائی که هر روز در دکان با صورتی پهن و بزرگ، چشمان آبی بی نگاه ، دهانی که در زیر گونه ها گم شده و دارای حالی سالم و حیوانی می بیند شباهت پیدا کند .

زیرا او اقلاً از این حیث و وضعش موجب نگرانی نیست در صورتی که پیر هر لحظه رنگش تغییر کرده و با حالی که دستهای کوچک ما تصاویری را تماشا نماید و آرامش فکری را توصیه می کند .

میکوید :

« او را مثل سکی پرورش بدهید . اینکار اشکالی هم ندارد! »

ولی طبیب اشتباه می کند این کار خیلی مشکل است . دکتر با افکار معرفت النفسی يك پسر كوچك بیست و نه ماهه آشنا نیست . آیا او مطمئن است که تولد سکهادر خیال آرامی بسر می برند ؟ من یکی را میشناسم که تقریباً سن شش هفتگی همه شب را بتفکر و اندیشه مشغول بود و در بیداری می گذراند . خنده های اشک آلود توأم با سرعتی زحمت بار داشت و اطاق مرا از تأثرات و احساساتی نا منظم پر میکرد . آیا این امر را ممکن است آرامش نماید .

هرگز ؛ حیوان کوچولو هم حال پیر را داشت و ضعیف میشد با اینحال زنده بود . پیر در درون خود آثار زندگانی گرانمایه را حس میکند . مرض بهیچیک از اعضاء اصلی او سرایت نکرده ولی اطرافیان میل دارند او را

بدون ضعف و رنگ پریدگی به بینند .

پاریس برای این پارسی کوچولو نامناسب است از آنجا بدش نیاید برعکس در آنجا مشغول میشود و از اشکال و الوان و حرکات لذت میبرد . خوب حس میکند و خوب میفهمد اما در آنجا خسته میشود .

در ماه ژوئیه مادرش او را رنگ پریده و ضعیف بیکی از گوشه های محقر سوئیس برد . در آنجا درد امنه های کوه جز درختان کاج، علفهای فراوان و ماده گاو هائی در دره ها چیزی دیده نمیشد .

این استراحت بر روی سینه دایه عظیم و آرام سه ماه طول کشید . سه ماه پر از تصاویر خندانی که در آن مدت نان تازه فراوانی خورده شد . در اولین روز اکتوبر دیدم پیر کوچک شاداب ، قوی تیره رنگ ، طلائی ، جا افتاده با گونه های چاق و دستهای سیاه ، صدای خشن و لبهای پر خنده مراجعت کرد .

مادرش با خوشحالی میگفت « پیر مرا تماشا کنید . زشت و ترس آور شده . قیافه عروسکهای بیست و نه پولیرا پیدا کرده ! »

اما این رنگها دوامی نکرد . رنگ عروسک پرید . موجودی عصبانی ضعیف و مخلوقی که نظیر و ظریف گردید . پاریس در او نفوذ کرد . میخواهم بگویم پاریس روحانی که هیچ جانست و در همه جاهست . پارسی که ذوق و روح تلقین میکند . پارسی که آشفته میکند و انسان را حتی در موقعی که کوچولو است بهندسی و طراحی و امیدارد .

پیر از نورنگ پریده شده و از دیدن تصاویر چهره اش افروخته میشود در اواخر ماه دسامبر او را عصبانی با چشمان بزرگ و دستهای خشک دیدم . خوابش بد شده بود و چیزی نمیخورد .

طیب میگفت :

« دردی ندارد . غذا باو بخورانید . »

اما بیچه و سیله ، مادر بیچاره اش سعی خود را کرده و موفق نشده بود از این بابت گریه میکرد و پیر چیزی نمیخورد .

شب عید نوئل عروسکها ، اسپها و سربازهای فراوانی برای پیر آوردند

و پس فردا صبح مادرش باروب دوشابر در جلو بخاری بادستها آویخته تمام این تصاویر بازیچه‌را که دهن کجی میکردند با حالتی خالی از اعتماد تماشا میکرد .

او بخود میگفت «این اسباب بازیهای فراوان بازاورا عصبانی خواهند کرد!»

و از ترس اینکه مبادا پیر را بیدار کند بآهستگی عروسکی که در نظرش قیافه شیریری داشت ، سر بازهائی که وحشت آور بودند و خیال میکرد قابلیت اینرا دارند که پسرش را بجنک بکشانند با اسب قرمز برداشت و با نوک پارت همه این اسباب بازیهارا در قفسه اش مخفی کرد.

جز يك صندوق چوبی سفید که هدیه مردی بیچاره و در حقیقت آغل کوسفندان و قریب دو ریال قیمت داشت چیزی دیگری روی بخاری نگذاشت و رفت پهلوی بستر کوچولونشست و بخواب رفتن پسرش را تماشا کرد. زن بود و قیافه قاچاق چیکری که بر اثر عمل مرتکبه بخود گرفته بود او را می‌خندانید اما در حال دیدن پلنگهای چشم بچه دوباره بفکر افتاد .

«وحشت آور است که نتوانند چیزی باین بچه بخورانند!»

هنگامیکه پیر لباسش را با زحمت پوشید سر صندوق را باز کرد و کوسفندان ، ماده گاوها ، اسبها ، درختان شکسته را مشاهده کرد . راستی که يك قلعه بیشتر شباهت داشت تا يك آغل کوسفند

دو مرد وزن قلعه بان را مشاهده کرد . مرد قلعه بان داس و زنش شن کشی در دست داشتند و میرفتند در سبزه زار علف بچینند اما قیافه و حالت راه رفتن را نداشتند . زن قلعه بان کلاه حصیری سرداشت و پیراهن سرخ رنگی پوشیده بود . پیر چند مرتبه اورا بوسید او هم صورت پیر را آلوده ساخت پیر خانه محقر و گودرا که زن قلعه بان نمی‌توانست در آنجا سرپا بایستد مشاهده کرد. این خانه يك درب داشت بهمین واسطه پیر متوجه شد که خانه است.

چطور این تصاویر رنگ آمیزی شده در چشمان وحشی و شاداب بچه کوچکی منعکس گردید ؟ کسی نمیداند ولی در هر حال افسون آمیز بود. پیر آنها را در مشت های کوچک خود میفشرد بطوریکه همه آنها کثیف شد

سپس آنها را روی میز کوچکش سرپا میکرد و با لحن مهر آمیزی با اسم خودشان دادا (۱)؛ تو تو؛ مومو؛ خطاب می نمود .

در حالیکه یکی از این درختان سبز عجیب را با تنه صاف و مستقیم که برگهای باریکش شکل مخروطی را تشکیل میداد بلند میکرد فریاد نمود  
« يك آج (۲)!»

این حرف برای مادرش يك نوع الهام بود زیرا او هرگز چنین درختی را در آنجا ندیده بود با اینحال يك درخت سبز مخروطی شکل مستقر بر روی يك پایه محققاً يك کاج است . ولی پیر باید این حرف را بزند که مادرش هم با او بگوید:

« ای فرشته !»

سپس بطوری پیر را با حرارت در آغوش کشید که بر اثر آن نصف بیشتر آغل گوسفندان واژگون شد.

با اینحال پیر در میان درختان داخل جعبه و درختانی که در کوهستان در هوای آزاد دیده تشابهی احساس کرده بود

همچنین چیزهای دیگری دیده که مادرش ندیده بود . تمام این قطعات کوچک رنگ آمیزی شده برای او تصاویر گیرنده و جالبی را مجسم میساختند . بر اثر آنها او در آغوش طبیعت آلبی تجدید زندگی کرد . و برای دومین دفعه این سوپس او را سردماغ آورد . در این هنگام که افکار یکی بادیگری تسلسل پیدا میکرد او بفکر غذا خوردن افتاده و گفت .

« من میل بنان و شیر دارم .»

سپس خورد و آشامید . اشتهايش تحريك شد و شب هم مثل صبح غذا خورد . فردا صبح هم در حال دیدن آغل گوسفندان گر . نگی او تجدید شد . و این موضوع بر اثر وجود تصورات در او بود بانزده روز بعد مردك کوچولوی چاقی بود . مادرش خوشحال شده میگفت:

« گونه هایش را تماشا کنید؛ راستی بيك عروسك سیزده بولی شبیه

۱- بزبان بچه ها منظور درخت کاج است.

۲- اسمی اسب و سك و غیره بزبان فرانسه (کلمات بچگانه)



شده ! این آغل گوسفند آقای . . . . بنده خداست که او را باینحال در آورده است!

### ژی

در زمان سلطنت الیزابت ملکه انگلستان دانشمندی موسوم به بوك در لندن زندگی میکرد و بواسطه نگارش رساله علمی در باره خطای بشر که تا آنوقت کسی بر آنها واقف نبود بنام بوگوس شهرت یافته بود . بوگوس برای این کاریست و پنج سال زحمت کشیده و هنوز چیزی منتشر نساخته بود ولی آثار خطی پاکنویس شده و منظمی که روی درگاه پنجره اطاقش گذاشته بحسب صفحه شماری اقلا کمتر از ده جلد نبود. جلد اول در باره خطای تولد شالوده و اساس سایر مجلدات بود .

در جلد های بعدی خطاهای پسران و دختران کوچک جوانان، مسنها و پیر مردها و اشخاص دارای مشاغل مختلف از قبیل رجال سیاسی، تجار، سربازان آشپزها و نویسندگان و غیره دیده میشد .

مجلدات ناتمام آخری محتوی خطاهای اجتماع که منتج از خطاهای شخصی و شغلی است بود. ارتباط و تسلسل افکار در این مجموعه نفیس به حدی بود که امکان نداشت صفحه را حذف کنند بدون اینکه بقیه را خراب و ضایع نمایند . دلایل یکی از دیگری منتج میشود و محققاً آخری این نتیجه را میدید که در دورنج جوهر زندگی است و اگر زندگی کمیتی دارد با يك صراحت ریاضی ممکن است اثبات کرد که بانده زندگی درد ورنج در روی زمین وجود دارد.

بوك خودش خطای ازدواج را مرتکب نشده و در کلبه محقرش تنها با پیرزنی که مدیره خانه اش بود و کات یعنی کانرین نام داشت زندگی میکرد اسم اصلی این پیر زن گلو زانتینا و از اهالی سوتامپون (۱) بود . خواهر فیلسوف که علو روحش بپیرادرش نمیرسید خطا روی خطا مرتکب شده و با تاجر ماهوت فروشی از اهالی سیته (۲) عروسی کرده و دختر

۱ - Southampton از بنادر انگلستان .

۲ - Citey جزیره سن پاگهواره پاریس - قسمت قدیمی و مرکزی شهر

کوچکی بنام ژسی از خود باقی گذاشته بود .

آخرین خطایش مردن پس ازده سال خانه داری و همچنین باعث شدن مرك تاجر ماهوت فروش بود که نمیتوانست پس از او زنده بماند. بوگوس دختر بتیم را از روی ترحم و نیز بامید اینکه نمونه خوبی از خطاهای بچگی را باو بدهد نزد خودش آورده و پذیرائی کرد .

دختر در آنوقت شش سال داشت ... در مدت هشت روز اولیه که در نزد دکتر بود گریه کرد و چیزی نگفت صبح روز نهم به بوك گفت :

« مادرم را دیدم از سر تا پا سفیدپوش بود . گلهائی در دامن لباسش داشت آنها را روی بستر من ریخت . اما امروز صبح آنها را پیدا نکردم. آنها را بمن بده . بگو گلهای مادرم کجاست.

بوك این خطاراهم یادداشت کرد ولی در حاشیه که بر آن زد نوشت که يك خطای معصومانه و از جهاتی زیباست . چندی بعد ژسی به بوك گفت .

« داتی تو پیرو زشت هستی اما من خیلی ترا دوست دارم. مراهم باید

دوست داشت.»

بوك قلم بدست گرفت ولی پس از باره مناقشات روحی چون دریافت که اوقیافه يك جوانرا نداشته و هرگز خیلی خوشگل هم نبوده است حرفهای بچه را یادداشت نکرد فقط گفت :

«ژسی چرا باید ترا دوست داشت؟

- برای اینکه من کوچولو هستم.»

بوك از خودش پرسید « راستی باید بچه ها را دوست داشت؟ مکن است زیرا واقعا آنها احتیاج کامل دارند که دوستشان بدارند . باین واسطه خطای عمومی مادرانی که شیر خود و محبتشان را بیچه های کوچکشان میدهند عفو خواهد شد. این فصلی از رساله علمی من است که باید از سر گرفته شود.»

صبح روز جشن تولدش وقتی دکتر در اطاقی که کتابها و کاغدهایش گذاشته شده برود و آنها را کتابخانه می نامید داخل شد رایحه مطبوعی احساس نموده و گلدان میخکی در کنار پنجره اش مشاهده کرد.

سه شاخه گل بود . اما سه شاخه گل ارغوانی که روشنائی پر مسرتی آنها را نوازش میکرد . همه چیز در این اطاق عالمانه با هم میخندیدند: صندلی ، قالیچه کهنه ، میز چوب گردومی ، جلد های عتیق کتب در چرم زرد رنگ گوساله و جلد های پوستی و پوست خوکی میخندیدند . بوك هم که مثل آنها خشك شده بود مانند آن ، با شروع به تبسم کرد . ژبسی در حالیکه او را در آغوش میکشید گفت :

« دائی به بین این آسمان است (واز میان شیشه هائی که میله های قلبی در آنها نصب بود رنگ خفیف هوارا نشان داد . بعد خیلی آهسته این زمین است ، زمین گلدان (گلدان را نشان داد) بعد در بالا کتابهای ضخیم سیاه ، اینهم جهنم است .»

این کتب بزرگ سیاه محققاً ده جلد رساله خطاهای بشر بود که روی در گاهی اطاق دیده میشد . این خطای ژبسی کارد کتر را که فراموش کرده بود از مدتی باینطرف در کوچه ها و باغها بادختر خواهرش بگردش برود بیادش آورد . بچه هزارها چیز جالب توجه کشف کرد و در عین حال به بوگوس که هرگز در زندگی پای خود از خانه بیرون نگذاشته بود مکشوف ساخت کتب خطی خود را باز کرد اما دیگر چیزی از آثار خودش دستگیرش نشد زیرا در آنخانه گل . بود نه ژبسی . خوشبختانه فلسفه بكمك او رسید و این فکر عالی را باو تلقین کرد که ژبسی بهیچ دردی نمیخورد است ولی در مقابل معتقد شد که این بچه برای صرفه جوئی در آثارش لازم است .

یکروز که در باره این موضوع فکر میکرد ژبسی رادر کتابخانه دید که جاو پنجره در آنجائیکه چند گل میخك گذاشته بودند بافندگی میکرد . از او پرسید چه چیز میخواهد بدوزد .

ژبسی جواب داد :

« دائی بوك تو نمیدانی که چلچله ها عزیمت کرده اند! »

بوگوس از این موضوع چیزی نفهمید زیرا این امر نه در کتاب پلین (۱)

(۱) - pline تاریخ طبیعی دان قرن اول رومی کتابی نفیس درسی و هفت مجلد تدوین ساخته در آتشفشانی وزو خفه شد .

بودنه در کتاب ابن سینا .

ژیسی بسخن ادامه داد :

«دیروز ایزاکات بمن گفت ...

- بوگوس با صدائی بلند گفت کات؟ این بچه میخواهد از کلوزانتینای

معتبرم صحبت نماید .

- کات دیروز بمن گفت «چلچله ها امسال زودتر از معمول عزیمت

کرده اند این امر ما را از زمستان نزدیکتر سختی خبر میدهد. » اینست آنچه

کات بمن گفته است. و بعد مادرم را در لباس سفید دیدم که نوری در موهایش

برق میزد و فقط مثل دفعه گذشته گلپائی با خود نداشت. او بمن گفت «ژیسی

باید روبدوشا بردائی را از صندوق بیرون کشیده و اگر تعمیر لازم دارد آنرا

مرمت نمود.» من بیدار شده و زود در فتم لباس را از صندوق بیرون کشیدم چون

چند جای آن پاره شده بود خواستم آنرا تعمیر نمایم

زمستان رسید و همانطوری بود که چلچله ها پیش بینی کرده بودند .

بوگوس در روبدوشا بر خود پاهارا روی آتش گرفته و در پی اصلاح بعضی از

فصول رساله اش بود ولی هر دفعه که موفق بییوند تجربیات جدید خود با نظریه

در دورنج دنیوی میگردید ژسی افکار او را در حال آوودن یک ظرف آب جو

یا نشان دادن چشمها و لبخند خود بهم میزد .

هنگامی که تابستان باز گشت دائی و دختر خواهر تفریحات و گردش

های در بیلاقها کردند . ژسی علفهایی برای او میآورد و پیر مرد اسامی

آنها را باو میگفت و دختر شب هنگام آنها را بر حسب خواصشان مرتب میکرد

دخترك در این گردشها روح صحیح و پرجاذبه از خود نشان داد . خلاصه

یکشب که گیاهانی را که در روز چیده بود روی میز مرتب میکرد به بوگوس

گفت :

«دائی بوك ، حلامن از روی اسم همه نباتاتی را که بمن نشان داده

میشناسم . این از نباتاتی است که علاج درد میکند . اینهم از آنهاست استکه

انسانرا تسلی و نسکین میدهد. برای اینکه همیشه آنها را بشناسم و بدیگران

هم بشناسانم میخواهم آنها را نگاهداری نمایم. يك جلد کتاب بزرگ برای

خشك کردن آنها لازم است .

– بوك گفت این کتاب را بردار.  
 و جلد اول رساله خطاهای بشر را با و نشان داد  
 وقتی همه این جلد از گیاه پر شد جلد بعدی را برداشت و در مدت سه  
 تابستان شاهکار دکتر کاملاً بملفزاری تبدیل گردید.

### کتابخانه سوزان

بخانم ...

پاریس، ۱۵ دسامبر ۱۸۸۰

روز اول سال فرارسیده . امروز روز تحفه و امیدواری است و بچه‌ها  
 از آن طلباً سهم و افری خواهند داشت زیرا احتیاج فراوانی بدوستی و محبت  
 دارند. بچه‌ها فقرشان هم زیباست . در میان ایشان آنهایی هم که در میان تجمل  
 با عرصه زندگانی گذاشته‌اند جز آنچه دیگران بآنها بدهند چیزی ندارند  
 و در هر حال هم آنرا پس نمیدهند. بهین جهت عرضه هر گونه تحفه و سوغاتی  
 بآنها مسرت آور و لذت بخش است .

هیچ چیز مطلوب‌تر از اسباب بازیها و کتابهایی که مناسب بحال ایشان  
 باشد نیست. من چند روز دیگر رساله فلسفی درباره اسباب بازیها خواهم  
 نوشت . هر چند این موضوعی است که دائم مرا وسوسه می کند ولی باید  
 اعتراف نمایم که بدون تدارکات جدی و کافی هم جرات نمیکنم دست باین  
 کار بزنم.

امروز هم خود را بموضوع کتبی که مخصوص تفریح خاطر بچه‌هاست  
 صرف مینمایم. خانم شاهم اگر میل داشته باشید اطلاعاتی در این مورد در  
 دسترس شما میگذارم .

نخستین بار این سؤال پیش میآید که آیا لازم است اختصاصاً کتبی  
 برای بچه‌ها نوشت یا نه ؟ برای جواب دادن باین سؤال تنها تجربه کافی  
 است. باید متوجه بود که اغلب اوقات بچه‌ها تنفر شدیدی نسبت بخواندن کتبی  
 که برای آنها تهیه شده نشان میدهند. این تنفر نکته بسیار حساسی را خاطر  
 نشان میسازد. بچه‌ها از صفحات اولیه کتاب حس میکنند که مصنف بجای  
 اینکه اطلاعاتی از محیط خود بآنها بدهد اصرار دارد که خودش وارد محیط  
 آنها بشود و بالنتیجه تحت هدایت او متنوع و مجهولیرا که روح بشری در

هر سنی تشنه آنست احساس نخواهند کرد. این مخلوقات کوچک در این سنین تحت تملک حس کنجکاوی که علما و شعرارا بوجود میآورد قرار گرفته اند. میل دارند که دنیا را بایشان نشان بدهند و رموز جهان را بر آنها فاش سازند. نویسنده که آنها را متوجه خودشان ساخته و بمشاهده بچگی خودشان مشغولشان مینماید خستگی و کسالت بپیرحمانه در آنها بوجود میآورد.

متأسفانه بطوریکه میگویند هنگامیکه برای اطفال مشغول کار میشوند هم خود را بهمین موضوع مصروف ساخته و سعی دارند خودشان را شبیه بچهها بسازند. این آقایان بچه میشوند بدون اینکه معصومیت و زیبایی او را داشته باشند. بخاطر دارم با بهترین تمایلات دنیوی که در من وجود داشت کتابی تحت عنوان «مدرسه آتش گرفته» بمن دادند با وجودیکه هفت سال داشتم فهمیدم که کتاب بیپوده است. يك جلد کتاب دیگر مدرسه آتش گرفته که بمن دادند با وجودیکه کتبراً میپرستیدم از آنها متنفر شدم.

بن خواهید گفت «با این وصف همگی باید خود را در اختیار جوانهای هوشیار گذاشت»

بدون تردید آری ولی باید دانست که بر اثر وسیله که عادتاً بکار میبرند موفقیتی حاصل نمی نمایند زیرا این وسیله برای نمایاندن امور بیپوده، برای اتخاذ يك رویه تزویر آمیز، برای گفتن چیزهای بیفایده و بالاخره برای معرومیت از آنچه طبق يك هوش کافی انسانرا مجذوب یا مطمئن می سازد بکار میرود. برای تفهیم بیچهها هیچ چیز باندازه يك نبوغ و استعداد مطلوب تاثیر ندارد. آثاری که بیشتر مورد تمایل پسر ها و دخترهای کوچک است آثار عالی و پراز خلقت های عظیمی است که انتظام متناسب و موزون اجزاء آنها مجموعه نورانی را تشکیل داده و با سبک غنی و پرمغزی نوشته شده اند.

من چندین مرتبه بچه های خیلی کوچک را وادار کرده ام قطعاتی از کتاب اودیسه هومرا که خوب ترجمه شده بخوانند. این بچهها کاملاً شیفته این قطعات شده اند. دون کیشوف (۱) باقطع بزرگ کتاب بسیار مطبوعی

۱ - Don Quichotte رمان اسپانیولی در دو قسمت اثر میشل سردانت از شاهکارهای ادبیات جهانی است.

است که میتواند در روح يك بچه دوازده ساله تاثير نمايد . من خودم از وقتی که توانستم بخوانم كتاب عالی سروانت (۱) را مطالعه کرده‌ام. این كتاب را بعدی دوست داشته و بعدی خوب فهمیده‌ام که قسمت عظیمی از مسرت و نشاط روحی خود را که هنوز هم دارا هستم بآن مديون میباشم .

روبنسون کروزونه هم که از يکقرن باين طرف كتاب کلاسيک بچه‌هاست در زمان فروش برای مردان جدی، تجار شهر لندن و ملاحان سلطنتی نوشته شده . مصنف در آنجا تمام هنر، همه استقامت روحی ، معلومات وسیع و تجربیات خود را نمایان ساخته . معلوم شد که این كتاب فقط برای سرگرمی شاگرد مدرسه ها لازم است .

شاهکارهایی که در بالا مثال زدیم متضمن يك درام و چند قهرمان است. اگر افکار محتویه زیباترین کتابهای زیبا باوضعی مجرد و مبهم تفسیر شود برای بچه ها هیچگونه معنی و فایده ندارد . استعداد فهم مبہات و وفهم مجردات در مردان بزرگ هم دیر ویر و باعدم تساوی رشد و نمو میکنند. معلم کلاس ششم من که بدون اینکه او را سرزنش کنم نه شبیه لومون (۲) بود نه شبیه رولن (۳) با توصیه میکرد که در تعطیلات مدرسه برای رفع خستگی کتاب پوتی کارم تصنیف ماسیون (۴) را بخوانیم. معلم کلاس ششم من اینرا میگفت که بما بقبولاند خودش هم با این كتاب رفع خستگی کرده و با این ترتیب ما را متعجب سازد . بچه هارا که كتاب پوتی کارم مسرور

۱- Cervante نویسنده اسپانیولی مصنف دون کیشوف سابق الذکر ناولها و کهربهای دیگری هم از او باقی مانده . سروانت در جنگ مجروح شد و پنجسال در زندان وحشیها محبوس ماند «۱۵۴۷-۱۶۱۶».

۲- Lhomonde مصنف گرامر مشهور لاتینی بنام دو ویریس «۱۷۲۷-۱۷۹۴»

۳- Rollin ادیب و مورخ فرانسوی مصنف رساله بنام مطالعات و تاریخ روم است «۱۶۶۱-۱۷۴۱»

۴- Massillon مصنف كتاب پوتی کاره فصاحت شیرین و موثر و سبک مطلوبش او را از بهترین ناطقین مقدس ساخته «۱۶۶۳-۱۷۴۲»

کندیک اعجوبه خواهد بود. با این حال تصور میکنم سنی نباشد که انسان از این قبیل نوشته‌ها خوشش بیاید.

وقتی برای بچه‌ها چیزی مینویسید رویه خاصی انتخاب نکنید بلکه خوب فکر کرده و خوب بنویسید سعی کنید نوشته شما زنده، عظیم، وسیع و نیرو بخش باشد. این تنها رمزی است که خوانندگان شما را خوشوقت خواهد نمود.

این موضوع گفته شده منم برای شما خواهم گفت که چرا از بیست سال باینطرف در کشور فرانسه و تصور میکنم در تمام دنیا جز این فکر را نداشته‌ایم که از ترس فاسد کردن روحیه بچه‌ها بواسطه شعر جز کتب علمی نباید بآنها داده شود.

این فکر بعدی در اعماق روحیه عمومی ریشه دوانیده که امروز وقتی کتاب پرولت (۱) تجدید طبع میشود فقط برای صنعتگران و دوستداران کتاب است. برای نمونه بطبع هائی از آن که برن و لمر منتشر کرده‌اند نگاه کنید. کتاب دوستها آنها را باتیماج و قطعات کوچک فلزی صحافی و تزئین نموده و در کتابخانه خود نگاه داشته‌اند.

برعکس مجموعه‌های مصور کتب بچگانه برای فریفتن آنها خرچنگها عنکبوتها آشیانه حشرات و آلات و ادوات نجار را در نظرشان نمایش داده و آنها را دلگرم مینماید. در آخر هر سال رسالات علمی مبتذل بیشماری مثل امواج اقیانوس طغیان کرده و خانوادۀ ما را احاطه مینماید و در میان این رسالات نابینا و غرق میشویم. هرچه اشکال آنها زیباتر، افکارش ریفتن هنر بیشتر و ذوق و سلیقه محتویه در آنها بهتر باشد انسانیت در آنها کمتر است. تنها عکس العملهای شیمیائی و حالا فیزیکی-ولیزی از آنها ایجاد میشود.

دیروز کتاب الفبای عجایب صنعتی را بمن نشان دادند؛  
در عرض ده سال همه ما الکتریسین خواهیم شد.

۱ - Perrault ادیب شاعر فرانسوی متولد پاریس مصنف کتاب قرن لوی کبیر، تشابه قدما و متجددین و مخصوصاً افسانه پریها که نام نویسنده را جاویدان ساخته (۱۶۲۸ - ۱۷۰۳)



مسیولوی فیگیه (۱) در عین حال که آدم‌نیک‌گی است تنها باین فکر که پسرها و دخترهای کوچک، فرانسه هنوز میتوانند کتاب پوست‌خر (۲) را بشناسند از آرامش معمولی خود خارج میشود. او مقدمه قطعی و صریحی تشکیل داده برای اینکه به پدران و مادران بگوید که داستانهای پرولت را از بچه‌ها باز گرفته و بجای آنها آثار دوستش دکتر لودویگوس فیکوس را بآنها بدهند. او میگوید ماداموازل ژان، کتاب «پرنده آبی»، هرنک زمانه (۳) را که بنظر تان تا این حد مطلوب است و شمارا میگریاند خواهش میکنم بسته و کنار بگذارید و زودمبحث اتریزاسیون را مطالعه کنید. خوش آیند است که شما پس از هفت سال عقیده علمی درباره نیروی بیهوش کننده پروتو کسیدازت نداشته باشید مسیولوی فیگیه کشف کرده که پریها موجودات وهمی و تصویری هستند بهمین جهت است که راضی نمیشود راجع بآنها بیچه‌ها صحبت کنند. او بآنها راجع بکودشیمیائی صحبت میکند که بکلی تصویری نیست. بسیار خوب آقای دکتر پریها محققاً وجود دارند زیرا وهمی و تصویری هستند. آنها در تصورات ساده و تازه که طبیعتاً در پیشگاه شمر مکشوف میباشند وجود دارند. شعری که همیشه بر اثر روایات عامیانه و مردم پسند جوان و شاداب می باشد.

کوچکترین کتاب شعری که یک فکر شاعرانه را الهام میکند، که حس زیبایی را بیدار میسازد و بالاخره روح را تکان میدهد برای بچه‌ها و جوانها بیش از همه کتابهای شما که مملو از علوم و معارف مکانیکی است ارزش دارد برای بچه‌های کوچک و بزرگ داستان زیبایی بنظم یا به نثر لازم است نوشته‌هایی لازم است که ما را بخنداند یا بگریاند و ما را در شرف ولذت

۱ - Figuien دانشمند فرانسوی مصنف آثار فراوانی است (۱۷۹۴-۱۸۱۹)

۲ - Peau d, ane یکی از قشنگترین افسانه‌های منظوم پرولت (۱۷۱۵) این منظومه به نثر هم ترجمه شده

۳ - Oiseau bleu از افسانه‌های بسیار زیبا و عامیانه مادام اولنوا نویسنده فرانسوی مصنف افسانه پریها (زیبای موطلائی). غزال در جنگل نویسنده در سال ۱۷۰۵ در گذشته

فوطه ورسازد.

همین امروز با کمال مسرت کتابی بنام دنیای مسرور برایم ارسال داشتند این کتاب متضمن ده دوازده افسانه از پریهاست .  
 کرده مسیو دولسکور (۱) مردم محبوب و دانشمندی که آنها را جمع آوری جواب می‌دهد مقدمه کتاب نشان میدهد که اعمال پریها بچه احتیاج جاودانی روحی

مقابله او میگوید «احتیاج فراموش کردن زمین، حقیقت، اغفال و فریب آنها خشونت و مقاومت آنها که برای روحهای مغرورالیم و دردناک است تصادفات و عنوت آمیز آنها که برای احساسات ظریف تالم آورا است يك احتیاج کلی اورا می است . فکر پیش از خنده بشر را از حیوانات متمایز ساخته و تفوق تثبیت میکند .»

قوه بسیار خوب، بچه این احتیاج فکری را احساس کرده و درک مینماید که تصورش کار میکند و بهمین جهت با افسانه‌ها متمایل میشود.

ضعیف داستان سرایان طبق رویه خودشان دنیا را تجدید میکنند و باشخص ازب ، ساده و کوچک فرصت میدهند که برای خود آنها تجدید نمایند .  
 خانه سازان باین ترتیب تنفذ جاذب و جالبی دارند زیرا بفوه تصور و توهم بحس کردن و بدوست داشتن کتک می نمایند .

بهیچوجه ترس نداشته باشید که این نویسندگان بسا پر کردن ذهن بچه های شما از این موجودات قصیر القامه با پریها آنها را فریب بدهند . بچه خوب میدانند که زندگی بکلی از این تظاهرات دلربا ندارد، این علوم سرگرم کننده شماست که آنها را فریب میدهد و همین علوم است که دانه های وحشت باری که برکندن آنها مشکل است در ذهن آنها میکارند . بچه های کوچکی که ترس از فریب ندارند پیش خودشان تصور میکنند که طبق عقیده ورن (۲)

۱- De Lescure فرمانده و انده متولد پاریس که در جنگی شدیداً مجروح شد  
 < ۱۷۹۳-۷۶۶ >

۲- Verne ژول ورن رمان نویس فرانسوی مصنف کتاب بیست هزار فرسخ زیر درها، دور دنیا میشل استروگوف < ۱۸۲۸-۱۹۰۵ >

ممکن است در يك خمپاره بماء مسافرت کرد و باینوسیله مصنوعی بدون اینکه  
لطمه بقوانین ثقل وارد آورد میتوان خود را در فشارها نمود .

این کاریکاتورهای علم شریف مسافات آسمانی و علم قدیمی و واجب  
الاحترام نجوم همانطور که فاقد زیبایی هستند حقیقتی هم در بر ندارند بوش  
بچه‌ها از يك علم بدون اسلوب و يك ادبیات معمولی مغلوط که نه از

ونه از احساسات صحبت میکنند چه استفاده میبرند؟

عاشی

باید با فسانه های زیبا، بشر شعرا و مردم و بالاخره آنچه از

از زیبایی در روح ایجاد میکند توجه نمود .

توهم

افسوس؛ اجتماع ما پرواز دو افروشیهایی است که همه از تصویراینها

میترسد و کاملاً هم اشتباه میکنند زیرا تصور است که باد روغ تخم همه زیبران

و همه فضائل را در دنیا میکارند و کسی جز بوسیله آن بزرگ نمیشود ای مالکس

ترس نداشته باشید از اینکه تصورات بچه‌های شمارا گمراه کند : برد

آنهارا از خطاهای مبتدل و اشتباهات موهلی محافظت مینماید .

پایان



نامه کیهان **آدم زیادی** مه‌شنبه ۲۰ بهمن ۱۳۲۶

از تورگنیف - ترجمه عباس باقری  
ناشر: کانون معرفت

« صد کتاب از صد نویسنده بزرگ دنیا » نام سلسله کتابهای بسیار جالبی است که کانون معرفت با انتشار آن اقدام نموده است. شانزدهمین کتاب این سلسله یک اثر رمانتیک بسیار زیبا از نویسنده شهیر روسی تورگنیف است که آقای عباس باقری ترجمه کرده‌اند و چند هفته قبل منتشر شده است.

تورگنیف نویسنده بزرگ و شهیر روسیه سال ۱۸۱۸ بدینا آمدن تحصیلانش در روسیه و آلمان بود و مقدار زیادی از عمرش را در ممالک اروپائی بسربرد. وی از نویسندگان معدودی است که در زمان حیات خود کسب شهرت کرده‌اند. بسیاری از آثار او هنگامی که هنوز زنده بود بزبانهای دیگر اروپائی بخصوص فرانسه و آلمانی ترجمه شد.

سبب مهاجرت تورگنیف از وطنش مخالفتی بود که با رژیم تزاری داشت. او دل‌باخته دیکراسی بود و نمیتوانست زنجیر استبداد موحش تزاریسم را تحمل کند. از همین جا میتوان تا حدی بروحیه نویسنده اینکه در قرن نوزدهم و در ظلمات حکومت زور و قلدری میزیسته‌اند پی برد و اما سبک او سبک مشهور و معروف رمانتیک است و با نویسنده‌های رمانتیک دیگر اختلاف فاحشی دارد که از واقع بینی و ریالیسم او سرچشمه میگیرد. تورگنیف حقائق زندگی دوران خود و وقایع اجتماعی را در لباس زیبا و جذابی بیان میکند و بر خلاف بیشتر نویسندگان رمانتیک سوژه‌های خود را در عالم رؤیا و خواب و خیال نمیجوید و بدنبال تخیلات واهی نمیرود.

جای آن نیست که در این مختصر بشرح تفصیلی و آثار او بپردازیم اما بدینست برای تذکر پدران و پسران و زمین بکر او را یاد آوری کنیم در هر حال جای بسی تأسف بود که لااقل یک اثر این نویسنده بزرگ بطور کامل و صحیح بفارسی برگردانده نشده باشد. خوشبختانه باز هم کانون معرفت در رفع این نقیصه پیش قدم شد و یک رمان زیبا و گیرای این نویسنده را بهر دوستان ایران تقدیم کرد. ترجمه این کتاب سلیس و روان و از اغلاط فارسی و ترجمه - مبرا است.

کوشش مترجم در استعمال هر چه بیشتر در لغات فارسی بجای عربی بسیار قابل ملاحظه و در خور ستایش است.

در این کتاب بر خلاف بعضی ترجمه‌های مبذول و بازاری که هر روزه منتشر میشود خواننده با پارسی روان و صحیحی رو بروست. ما کوشش کانون معرفت را در شناساندن نویسندگان شهیر جهان بیارسی زبانان تقدیر میکنیم و امیدواریم در این افتخار آمیز همواره پیروز باشند.

کانون معرفت سوای این سلسله کتابهای دیگر بهم انتشار میدهد. و حسن انتخاب و سلیقه‌ایکه در نشر این سری بکار رفته است آنرا در میان نایابان ایران برجسته و نمایان نموده تاکنون ۱۶ کتاب از این سلسله انتشار یافته است. نویسنده‌ایکه تقریباً تمام آنها در ایران ناشناس بوده‌اند بملاقماندان است در مورد تورگنیف نیز بجز یکی دو اثر که بوضع نامطلوبی در تنها اثریکه میتوان نام برد « نخستین عشق » او است. ترجمه کرده‌اند.

و مستقلاً این نویسنده همین کتاب « آدم زیادی » است که  
ما این کتاب را بهر شناسان و هنر دوستان توصیه میکنیم

